

تعبین نکنیم و بر آنچه زن ایرانی خود به عنوان خواست خود تعبیر می کند نیز ارزش و اعتبار قائل باشیم. پافشاری هزاران دختر جوان در بیرون گذاشتن کاکل خود - در شرایط سرکوب و اختناق دینی - خواست «آزادی کاکل» را به آشکارترین شکل ممکن نشان می دهد. از آنجا که این خواست، بیرون از هرگونه ارزشداوری «تماشاگر دلسوز» به خودی خود وجود دارد و بخشی جدایی ناپذیر از حقوق و آزادیهای فردی به شمار می آید، بر هر انسان آزاد و آگاه است که از آن دفاع کند و هر حجابی را که بخواهد بر آن پرده افکند - حتی حجاب صف مواد غذایی، کوپن، بازار آزاد دلار، اعتیاد، روسپیگری، شکم فرزندی، قاچاق و جنگ - کنار زند.

۱۹۹۱/۶/۲۷

لوزان - سوئیس

پیوست : آدینه، اردیبهشت ۱۳۷۰، شماره ۵۸/۵۷، صص ۴۸۴۹.

از يك گزارش تلخ

زنان و کودکان، بیشتر از دیگر لایه های جامعه قربانیان رفتار خشونت آمیز انسانهایی می شوند که به دلایل گوناگون حرمت آدمی را پاس نمی دارند و جامعه را می آلاینند. آنچه می خوانید، چند نمونه از رفتار خشونت آمیزی است که قربانیان آن کودکان بوده اند. این نمونه ها از تحقیق «شهریار ایزدجو» در بیمارستانهای تهران گزیده شده اند.

- دختر ۱۱ ساله علت مراجعه به بیمارستان پارگی شدید از قسمت قدام تا خلف پرینه در شب ازدواج. دختر ۱۲ ساله با رشد جسمی کمتر از سن شناسنامه ای با دامادی ۲۲ ساله هم بستر شده. پدر دختر شاگرد پمپ بنزین است. ۷ دختر دارد و با ۳۰ هزار تومان شیربها دختر را عروس کرده است.

- دختر ۱۵ ساله. علت مراجعه: برآمدگی شکم. در معاینه دختر ۶ ماهه حامله بود. بعد از معاینه سه برادر وی، او را در بیمارستان می کشند.

- دختر ۱۱ ساله. علت مراجعه: دردهای شکمی. در معاینه پزشک اظهار می دارد دیگر به داخل آن خانه بر نمی گردد. ناپدری به او تجاوز کرده است.

- پسر ۶ ساله از گلاتتری به بیمارستان آورده شده. پسرک کاملاً شوکه (بی هوش) بود در معاینات مقدماتی، عفونت شدید، زخمهای روی باسن، مشاهده شد. مقعد تقریباً از بین رفته است. زخمهای شدید در داخل دهان دارد. دندان ندارد. او گدای کنار خیابان است. از پدر و مادرش اطلاعی ندارد.

- دختر ۱۴ ساله توسط مادر برای زایمان به بیمارستان آورده شده است. پدر نوزاد معلوم نیست. صبح فردای زایمان، زانو و مادر از بیمارستان فرار می کنند و نوزاد را در بیمارستان جا می گذارند.
- دختر ۲۳ ساله، به علت عدم تعادل روانی به بیمارستان مراجعه کرده است. سفلیس مرحله سوم دارد. او اظهار می دارد که از ۱۰ سالگی به همراه مادرش خودفروشی کرده است.
- پسر ۱۱ ساله. علت مراجعه شکستگی هر دو پا. ناپدری او را از طبقه دوم منزل پرتاب کرده است. ناپدری دستفروش است.
- دختر ۱۳ ساله، دختر ۱۰ ساله و دختر ۸ ساله. تجاوز توسط پدر. مادر دیالیزی است. پدر از بوی بد مادر، ناتوانی و پیری او شکایت دارد. مادر از سه سال قبل نارسایی کلیه دارد و دیالیزی است. پس از تجاوز به آخرین دختر، مادر يك هفته تأمل می کند و سپس به پدر اعتراض می کند. پس از مشاجره پدر منزل را ترك می کند. دو سال بعد مادر فوت می کند هر سه دختر به پرورشگاه برده شدند.
- پسر بچه چهار ساله. در حالت شوکه به بیمارستان آورده می شود. عموی کودک به او تجاوز کرده است. تجاوز به پارگی بسیار عمیق در مقعد منجر شده است.
- دختر ۱۵ ساله. برای زایمان به بیمارستان آورده می شود. پدر نوزاد، پدر خود او می باشد. مادر از جریان اطلاع داشته، ولی برای حفظ زندگی سکوت می کرده است.
- پسر بچه چهار ساله. به علت سوختگی مراجعه کرده است. سوختگی در دست ها و بازوها است. علت: تنبیه توسط نامادری به علت زدن برادر كوچك يكساله اش.
- دختر ۱۲ ساله. تجاوز توسط پدر، شب حادثه این کار با زور از طریق غیر معمول انجام و به علت پارگی شدید و خونریزی به بیمارستان آورده شده است.
- سه خواهر بین ۱۱ تا ۱۸ ساله - هر سه دچار مشکلات شدید جسمی و روحی بوده اند. در بررسی معلوم می گردد مادر انحراف داشته و با هر سه دخترش رابطه دارد.
- پسر ۱۳ ساله. توسط پدر وحشیانه تنبیه شده است. دست او از مع شکسته است و همچنین دو انگشت. علت تنبیه: زدن توپ به شیشه منزل و شکستن آن.
- پسر بچه ۵ ساله. پاره شدن پرده گوش به علت سیلی زدن پدر. پدر راننده تاکسی بسیار عصبی است.
- کودک ۲ ساله. به علت سر و صدای ناشی از گریه های مکرر، به وسیله پدرش پرت شده است. به علت ضربه مغزی به بیمارستان آورده شد و فوت می کند. هیچ شکایتی نشد. مادر اظهار می دارد «چون پدر خسته بوده، تحمل نداشته است.»

یادها و یادبودها

۱

بزرگداشت طاهره قره العین

۱۸۵۳-۱۸۱۶

به تاریخ شنبه ۲ فوریه ۱۹۹۱ به مناسبت يك صد و هفتاد و پنجمین سالگرد تولد طاهره قره العین برنامه بزرگداشتی در دانشگاه کالیفرنیا (اُس آنجلس) برگزار شد. ابرج خادمی با مقدمه ای در باره طاهره قره العین و لزوم شناساندن او برنامه را آغاز کرد. وی در مقدمه خود گفت: «تقریباً ۱۷۵ سال از پیدایش و ۱۳۸ سال از درگذشت طاهره قره العین می گذرد بدون آنکه تحقیق دقیقی در احوال و آثار این بزرگ زن تاریخ ایران به عمل آمده باشد. . . . گروه بزرگداشت طاهره با آرزوی آنکه این گردهمایی راهگشایی در جهت شناخت دقیق تر حیات و آثار طاهره قرار گیرد، و نیز به خاطر ادای احترام نسبت به زنی که جان خود را فدای آزادی کرد و در بیداری زنان کشورش نقشی مؤثر داشت به برپایی این بزرگداشت اقدام . . . کرده است.» فرزانه میلانی، دورتی تلسون، و امین بنانی سخنرانان این جلسه بودند و شهره آغداشلو، نورالدین ثابت ایمانی، متوجه صادقی، سیامک پویان، مریم پور ملک و هوشمند عقیلی از جمله هنرمندانی بودند که با ارائه برنامه های گوناگون هنری به این برنامه غنا بخشیدند. از ابرج خادمی که دو غزل منسوب به طاهره قره العین را جهت چاپ در اختیار ما قرار دادند، و از فرزانه میلانی و امین بنانی که اجازه دادند متن سخنرانیهای شان در این جلسه را در نیمه دیگر به چاپ برسانیم بسیار سپاسمندیم.

جرم عشق

به دیار عشق تو مانده ام، ز کسی ندیده عنایتی
به غریبی ام نظری فکن، که تو پادشاه ولایتی
گنهی بود مگر ای صنم، که به جرم عشق تو دم به دم

قَهَجَرْتَنی و قَتَلْتَنی و اخَذْتَنی بجنایتی
 شده راه طاقت و صبر طی، بکشم فراق تو تا به کی
 همه بند بند مرا چو نی، بود از غم تو حکایتی
 عجز العقول لدرکه، هَلْکَ النفوسِ لوهمه
 به کمال تو که برد روی، نبود به جز تو نهایتی
 چو صبا برت گذر آورد، ز بلاکشان خبر آورد
 رخ زرد و چشم تر آورد، چه شود کنی تو عنایتی
 قدمی بنه تو به بستم، سحری به ناگهی از کرم
 به هوای قرب تو پرپر، به دو بال و هم به جناحتی
 برهانی ام چو از این مکان، بکشانی ام سوی لامکان
 گذرم زجان و جهانیان، که تو جان و جانده خلقتی

شیفته بلا

در ره عشقت ای صنم، شیفته بلا منم
 چند مغایرت کنی، با غمت آشنا منم
 پرده به روی بسته ای، زلف به هم شکسته ای
 از همه خلق رسته ای، از همگان جدا منم
 نور توئی، تُتَقُّ توئی، ماه توئی، افق توئی
 خوان مرا قُنُق توئی، شاخه هندوا منم
 شیر توئی، شکر توئی، شاخه توئی، ثمر
 توئی.

شمس توئی، قمر توئی، ذره منم، هیا منم
 نخل توئی، رطب توئی، لعبت نوش لب توئی
 خواجه یا ادب توئی، بنده بی حیا منم
 کعبه توئی، صنم توئی، دیر توئی، حرم توئی
 دلبر محترم توئی، عاشق بینوا منم
 من زیم تو نیم هم، نی ز کم و ز بیش هم
 چون به تو متصل شدم، بی حد و انتها منم
 شاهد شوخ، دلبر، گفت به سوی من بیا
 رسته ز کبر و از ریا، مظهر کبریا منم

پرده را برداریم بگذاریم که احساس هوایی بخورد

بیش از صد و پنجاه سال است که زنی تنها، با کاغذی در کف، و نیم پنهان در پس پشت پرده ای حاجب شاهد و ناظر صحنه قتل دلخراشی است. مردی نقاب به چهره با دشنه ای در دست ملایی را که به هنگام نماز به سجود رفته از پشت سر به قتل می رساند. این نقشی است که بر سنگ قبر ملا تقی برقانی در شاهزاده حسین قزوین نقش شده و برای اینکه جای شبهه ای در باب معنای آن در ذهن بیننده باقی نماند زیر تصویر اضافه کرده اند: «صحنه شهادت ملا تقی به دست يك بايي ملحد.»

زنی که کماکان صد و پنجاه سال است همت و کاغذ را از کف ننهاد و ما همچنان کوشیده ایم در پس پرده نگاهش داریم شاعر و شیرزنی است به نام فاطمه برقانی معروف به طاهره قره العین. متهم و تهیه کننده سنگ قبر فرزند ملای مقتول و شوهر شاعر است. هر چند قاتل واقعی، میرزا عبدالله شیرازی، در دادگاه اعتراف کرد و قاضی به برائت قره العین رأی داد، ولی شوهر در رأی خود سست نشد و انگشت ملامت و اتهام را، به استقامت سنگ و از ورای سالها، به سوی زن نشان گرفت.

ولی در این نقش معلوم نیست کدام يك از دو جرم زن بزرگتر است. نظاره انفعالی او بر قتل ملا تقی یا تصرف دانش و کلام که علامتش، همان کاغذی است که زن در دست دارد. شاید هم در غایت تفاوتی در کار نباشد و کاغذی که زن در دست دارد به اندازه دشنه قتال به کار مرگبار موجود می آید؛ یعنی مرگ پدرسالار، یعنی نفی سکون و سکوت و غیاب زن، یعنی حضور زن در اجتماع، یعنی نزدیکی به هسته های مذهب و سیاست و آموزش و پرورش.

در جامعه ایران قرن نوزدهم معرفت هم مانند فرزند تنها زمانی مشروع بود که مردی نقش پدری اش را به عهده می گرفت. دانش در دست زنان اهزاری ناضروری پنداشته می شد. گویی تفننی خطرناک بود که زن را به ترك جایگاه طبیعی اش یعنی چهاردیواری خانه فرا می خواند. تحصیلات عالی در اساس امتیازی بود

مردانه. حتی اگر زنی به اعتبار شرایطی ویژه به تحصیلات عالی دست می یافت عرصه های عمومی برای بیان اندوخته ها و آموخته هایش سخت محدود بود. الهیات، وعظ، تفسیر، فلسفه، علوم و ادبیات درست در انحصار مردان بود. «جای زن» در اندرونی بود و اگر اضطراراً لزومی به خروجش از این محدوده می بود دیوارهای آجرین جای خود را به دیواری پارچه ای و سیار به نام چادر می دادند تا او هر چه زودتر از صحنه اجتماع گذر کند و به مأمن و ملجأ خود بازگردد. به طور خلاصه، محدودیتهای فرهنگی زن را ممنوع الصدا، ممنوع القلم و ممنوع الحضور نگاه می داشت: پنهان در هزار توی اندرونی و دیوار و چادر و سکوت و غیرت مردانه و حجب و هیای زنانه.

در چنین شرایط و در سال ۱۸۱۷ بود که فاطمه برقانی در خانواده ای سخت مذهبی در قزوین به دنیا آمد. پدرش، ملاصالح، از جمله روحانیون آزاد اندیش بود که در زمینه قرآن و احادیث فضلی فراوان داشت. عمه طاهره، میرزا ماه شرف خانم، خطاطی خبره بود که احکام محمد شاه قاجار به خط زیبای او نوشته می شد. طاهره نخست از پدر و پس از اندکی از معلمی خصوصی در زمینه الهیات، تفسیر قرآن، شرعیات و ادبیات ایران و عرب تعلیم می گرفت. این چنین تحصیلات برای يك زن در آن روزگار امری سخت غیر عادی بود و شاید عجیب تر آنکه ملاصالح به دخترش اجازه می داد، از پس پرده، در جلسات کلاس و مجادله پدر شرکت جوید.

طولی نکشید که فضل طاهره در زمینه قرآن و فصاحت و توانمندی اش در مباحثات و مجادلات شهرتی بسزا یافت. ولی چون در مراکز علمی بر روی زنان بسته بود، طاهره نمی توانست در چنین حوزه هایی تحصیلات خود را دنبال کند. در عوض، به اقتضای سنت و هنگامی که ۱۴ سال پیش نداشت او را به ازدواج پسرعمویش درآوردند و همراه شوهر که برای تکمیل تحصیلات خود عازم عراق بود راهی آن دیار شدند.

پس از سیزده سال اقامت در عراق طاهره به ایران بازگشت. او دیگر صرفاً يك واعظ زن نبود. متفکری بود که به مصاف مسائل مذهبی می رفت و به عرصه انحصاری مردان گام می نهاد. او معتقد بود که عصر نویی در کار پیدایش است.

ای خفته رسید یار برخیز
از خود بنشان غبار برخیز
هین بر سر مهر و لطف آمد
ای عاشق زار یار برخیز
آمد بر تو طیب غم خوار

ای خسته دل نزار برخیز
ای آنکه به هجر مبتلانی
هان مژده وصل یار برخیز
ای آنکه خزان فسرده کردت
اینک آمد بهار برخیز
هان سال نو و حیات تازه است
ای مرده لاشِ پار برخیز

نظرات اصلاح طلبانه طاهره با شوهر و پدر شوهرش سخت در معارضه قرار گرفت. لاجرم، شوهر و سه فرزند را ترك گفت و به همراه خواهر و شوهر خواهرش بار دیگر عازم عراق شد. در آنجا در منزل سید کاظم رشتی که تازه وفات یافته بود اقامت گزید و پس از اندکی به جای او نشست و از پس پرده به شاگردان متعدد رشتی تعلیم می داد. در واقع او بر جایگاهی نشسته بود که بر طبق سنت می بایست در اختیار مردان می بود. حتی امروز که بیش از صد و پنجاه سال از آن زمان می گذرد هیچ زنی به مقام استادی و پیشوایی مردان در یکی از حوزه های علمیه نرسیده است. به هر سبب، به حکم فعالیتهايش در عراق طاهره را پس از مدتی به ترك سرزمین عثمانی وادار کردند. به ناچار به سال ۱۸۴۷ عراق را ترك گفت و به ایران بازگشت. ورود طاهره به قزوین جنجالی بزرگ آفرید. قلم کوششها برای آشتی دادن او با شوهرش ناکام ماند و در همین میان ملا تقی مورد حمله قرار گرفت و درگذشت. طاهره را به جرم طراحی قتل پدر شوهر بازداشت کردند و ابتدا در زندان و سپس در منزل پدر محبوسش نگاهداشتند. دیری نگذشت که قرة العین از خانه و قزوین گریخت و راهی تهران شد. حدود يك سال در تهران مخفی ماند و سرانجام به سال ۱۸۴۸ به بدشت رفت و در نخستین کنگره بابیان نقشی عمده ایفا کرد. هم در بدشت بود که قرة العین علناً و در سطحی نمادین کشف حجاب و آشوبی برپا کرد. گروهی به خشم آمدند و ایمان تازه یافته خود را ترك گفتند. برخی ملحدش خواندند. مردی با شمشیر به او حمله برد و مرد دیگری به نام عبدالخالق اصفهانی گلوی خود را برید و خون آلود و حیران و هراسان جلسه را برای همیشه ترك گفت. حکایت این نخستین قربانی کشف حجاب در ایران هنوز به قلم کشیده نشده است.

بعد از بیست و دو روز روستائیان دهات اطراف بدشت را برهم زدند. طاهره مدتی از دهی به دهی و از مخفی گاهی به مخفی گاهی دیگر می گریخت. سرانجام مأموران دولتی او را به جرم همدستی در قتل پدر شوهر بازداشت و راهی پایتخت کردند. در تهران در منزل رئیس نظمیه محبوس بود تا در اوت ۱۸۵۲ که

سوء قصد ناموفق علیه ناصرالدین شاه صورت گرفت او را همراه بسیاری پاهیان به قتل رساندند. قره العین فقط ۳۶ سال داشت.

در طول حیات کوتاه و پربارش طاهره فقط به مصاف مسائل مذهبی نرفت. او فقط با حجاب به معنای پوشش زن مبارزه نکرد، بلکه زیربنای اجتماعی حجاب را مطرود دانست. قیدهایی را که باورهای قالبی، تصاویر رایج و نقشهای متداول بر زنان تحمیل می نمود رد کرد و در فراسوی قراردادهای اجتماعش گام نهاد. در عصری که از زنان سکوت و همنوایی می خواست طاهره بر خودبندی و فردیت زن پای فشرده و بی چهرگی و بی صدایی را نپذیرفت.

قره العین سرزهای تصنعی تحمیل شده بر زن را هر می تافت و از شهری به شهری و از دیار و فرهنگی به دیار و فرهنگ دیگر می رفت. او هرگز تن به سکون نداد. زمانی در بغداد، گاه در قزوین، روزی در نور، دگر روز در تهران، گاه در کرمانشاه و گاه در بدشت بود. او تجسم تحرك و توان و تلاش بود، و در فرهنگی که زن را به چارچوب خانه و حجاب تصلیب می کند و چنان از تحرك زنان بیمناک است که حتی تا به امروز برای صدور اجازه خروج و گذرنامه، زن را نیازمند اجازه کتبی شوهر می داند، طاهره سکون را نپذیرفت.

و البته تحرك جسمانی او با سفر ذهنی و تلاشش برای یافتن هویت و صدایی مستقل توازی داشت. در عرصه سخن و صدا و ادب قره العین جای جدیدی برای زن ایرانی باز کرد و برای خود حیاتی اجتماعی\علنی رقم زد. او حضور را به جای غیاب، فصاحت را به جای سکوت، تعارض را به جای تسلیم، تحرك را به جای سکون و هویت زنانه را به جای بی چهرگی نشانده. به اعتقاد من او پایه گذار سنت ادبی و جنبش زنان در ایران است. اگر در بیش از هزار سال ادب مکتوب نقش ادبی زنان حاشیه ای و رنگ پریده است، اگر نام فقط چند زن در میان انبوهی مرد حیرت آور و دردناک است، از اواسط قرن نوزدهم و بعد از سکوتی بس طولانی، این روند شروع به تغیر می کند. یعنی با قره العین زن دیگر غایب نیست و حضور دارد. ساکت نیست و گویان است. راز نیست و رازگوست. هم ملهم است و هم الهام گیرنده، هم شنونده است و هم گوینده، هم ناظر است و هم منظور، هم شاهد است و هم مشهود.

شاید باید پذیرفت که زن راز بزرگ فرهنگ ما بوده است. همان گونه که جسم او را در چادر پوشاندند خصوصیات و صدایش را هم جزو محرمیات دانستند. یعنی این فقط جسم زن نبود که باید در حجاب می ماند بلکه نامش، نشانش، و صدایش هم باید مخفی می ماند. سنتاً زن آرماتی زن محجوبی بود که در ملا عام نه دیده می شد، نه شنیده می شد، و نه مطرح. او را در پرده و پستونگاه می داشتند تا نگاه و دست نامحرم به پیکر و حریمش نرسد و گوش نامحرم صدایش را نشنود. حجاب

در واقع زاده و مروج چنین جدایی مطلق دنیای زن و مرد بود. همان روح فرهنگی که دور خانه ها دیوار می کشید و زن را درون دیواری پارچه ای می خواست، از حضور زن در مجامع عمومی هم جلوگیری می کرد و نافی نقش او در اجتماع می شد. ناگزیر استعداد زنان و نیروی فعال اقتصادی، فرهنگی و ادبی شان پایمال می شد. قرّة العین علیه این قیود .. هر چند در لوای مذهب .. قیام کرد.

پس چگونه است که تا به امروز کتابی یا حتی مقاله جامعی که ویژگیها و جزئیات نقش او را در بیداری زنان ایران تجزیه و تحلیل کند نگاشته نشده است؟ البته بهائیان و بابیان در بزرگداشت طاهره هرگز کوتاهی نکرده اند و از او به حق تجلیلها نموده اند، ولی اغلب نقش او در چارچوب جنبش مذهبی مدّ نظر آنان بوده است. حتی مورخ معتبر و معاصری چون عباس امانت در مطالعه ارزنده ای که از زندگی و فعالیت های مذهبی طاهره نموده است به تصریح می نویسد که لقب فمینیست به مفهوم غربی آن شامل حال طاهره نمی تواند باشد. و من به عنوان يك زن ایرانی و مسلمان به ناگزیر بارها از خود پرسیده ام پس این لقب پرازنده کیست؟ مگر مبارزه برای آزادی غربی شرقی می شناسد؟ مگر نهضت های زنان در غرب در آغاز با جنبش های مذهبی نیامیخته بودند؟ مگر قرّة العین مخالف تبعیضات جنسی نبود؟ مگر او به مصاف سنت های زمان خود نرفت و اقوال تثبیت شده درباره «جای زن» را به زیر سؤال نکشید؟

درست است که علایق قرّة العین یکسره در زمینه الهیات و خواستهایش کلاً مذهبی بود، ولی در عمل و به عنوان يك زن او برای فرصتی مبارزه کرد تا بتواند برای خود بیندیشد، استدلال کند، رشد و تحول یابد، باورهایش را بیان کند و صداء موجودیت و فردیتی علنی و مستقل پیدا کند. و البته این همه در حکم معارضة با جایگاهی بود که سنت برای زن قائل بود. قرّة العین حاشیه نشینی زن را نپذیرفت. او نقش های موجود زنانه را برانداخت تا طرحی نو در اندازد. زندگی قرّة العین سرشار از عصیان زنانه بود.

پس چرا ما ایرانیان که شیفته صفات عالی هستیم و همواره در جستجوی اولین و قدیم ترین و شایسته ترین و هر نوع ترین دیگر هم، به قرّة العین که می رسد سکوت اختیار می کنیم و مثلاً نمی گوئیم که به حکم بی پردگی و بی پرده گوئی اش، او پیشکسوت سنت ادبی زنان در ایران است؟ چرا نمی پذیریم و نمی پذیرانیم که نه تنها در ایران که در سراسر خاورمیانه او اولین زنی است که علناً و در حرکتی نمادین با حجاب به مفهوم گسترده اش مبارزه کرد؟

تا جایی که من اطلاع دارم در کتاب های متعددی که درباره بیداری زنان در خاورمیانه نوشته شده اشاره ای حتی گذرا هم به قرّة العین نمی شود. در معتبرترین

این مطالعات، بدون استثناء، از هدی شعراوی و سیزا نبرای که به سال ۱۹۲۳ در بازگشت از کنگره اتحادیه بین المللی زنان در رم بدون حجاب وارد ایستگاه قطار قاهره شدند و از عنبره سلام که چهار سال بعد در بیروت کشف حجاب کرد با تحسین فراوان یاد و تجلیل می شود، ولی از قرة العین که هفت دهه قبل از این ماجراها نه تنها کشف حجاب کرد که علیه بسیاری سنتهای قوام یافته اجتماعش قیام نمود نام و نشانی نیست.

و البته خود ما ایرانیان مسئول اصلی این بی عنایتی دیگران هستیم. شاید هنوز هم که هنوز است نمی توانیم پذیرای موجودیت تاریخی و فردیت قرة العین باشیم. شاید به حکم مذهبی بودن فعالیتهايش هراس داریم از دیدگاهی دیگر بر او بنگریم و سهم بسزایش را در بیداری زنان تحسین کنیم. شاید به شیوة مرضیة آباء اجدادی می خواهیم زنی را که يك عمر با حدها و دیوارها و پرده ها مبارزه کرد و با زندگی بهای شهامتش را پرداخت بی دریغ در پس پشت پرده سکوت و سکون و غیاب مخفی نگهداریم. شاید همچون نقشی که بر سنگ قبر ملاتقی حک کرده ایم کماکان می خواهیم این مبارز آزادی را مصلوب چارچوبی تنگ و ایستا نمائیم.

آیا به راستی نباید پرده تعصب و بی عنایتی و سکوت را کنار بزنیم؟ آیا واقعاً وقت آن نرسیده که قرة العین را بشناسیم و بشناسانیم؟ به قول سهراب سپهری:

پرده را برداریم
بگذاریم که احساس هوایی بخورد

کار ما نیست شناسایی «راز» گل سرخ
کار ما شاید این است
که در «افسون» گل سرخ شناور باشیم.
پشت دانایی اردو بزنیم
دست در جذبه يك برگ بشوئیم و سر خوان برویم.
صبح ها وقتی خورشید در می آید متولد بشویم
هیجان ها را پرواز دهیم
روی ادراك فضا، رنگ، صدا، پنجره گل نم بزنیم

کار ما شاید این است
که میان گل نیلوفر و قرن
پی آواز حقیقت بدویم.

تا بینی وجه حق را بی نقاب

چهره طاهره قره العین از صدای خود او

صد و پنجاه سال پیش زنی در گوشه تاریکی از ایران از خود حجاب برداشت و این اقدام پرشهامت او، که عاقبت به مرگ او منجر شد، به طور بی سابقه ای در دور ترین نقاط جهان منعکس شد و افکار و احساسات زنان و مردان برجسته ای را برانگیخت، ولی در جامعه خود او تا کنون هرچه درباره او گفته و نوشته شده حکم پوشاندن دوباره او را در زیر هزار لایه چادر دیگر دارد. چرا؟ زیرا که در وهله اول سردمداران نظامی که او بر علیه آن برخاسته بود کوشیدند با تکفیر و تهمت و ناسزا وجود او را نفی کنند. و بعد هم نسلهای دیگر که از آن تعبد مذهبی رسته اند و خواسته اند قضاوتهای عادلانه تری بکنند، از عناصر اصلی و فضای حقیقی فرهنگ خود غافل مانده اند و حتی از وقایع تاریخی جامعه خود آگاه نبوده اند و در نتیجه يك نيمرخ ناقص و نيمه روشنی از آن چهره تاهناك بدست داده اند.

امید من این است که در این فرصت کوتاه به کمک صدای خود او تا آنجا که ممکن است چهره او را بنمایانم و در چارچوب فضای خود او بگنجانم. انگیزه های درونی او و آرزوهای آشکار او را باید در آنچه از اشعار او که از دست حوادث به جا مانده است یافت:

تا بیاید سر غیبی در عیان	طاهره بردار پرده از میان
در گذر از این و آن و حین و حان	یوم موعودی به عالم شد عیان
ظاهر او بنمود وجه احمدی	آمد او با جلوه های سرمدی
آدمی را او سراسر نور کرد	عالمی را از شرر پر شور کرد

هر که دید افتاد اندر پیچ و تاب	و در غزل دیگری با مطلع:
آتش با شعله زد در هر حجاب	چشم مستش کرد عالم را خراب
از چه گل محوند و اندر اضطراب	به این ابیات بر می خوریم:
	خیمه آتش نشینان پر شرر
	گر نباشد نار موسی در ظهور

هان نگر بر ما به عین باصره تا بینی وجه حق را بی نقاب

و باز در غزل دیگری، که استقبال از غزل مشهور مولانا است، می گوید:
 ای عاشقان ای عاشقان شد آشکارا وجه حق
 رفع حجب گردید هان از قدرت رب الخلق
 خیزید کاین دم با بهاء ظاهر شود وجه خدا
 بنگر به صد لطف و صفا آن روی روشن چون شفق
 یعنی ز خلاق زمان شد این جهان خرم چنان
 روز قیام است ای مهان معدوم شد لیل غسق
 آمد زمان راستی کژی شد اندر کاستی
 آن شد که آن می خواستی از عدل و قانون و نسق
 شد از میان جور و ستم هنگام لطف است و کرم
 ایدون به جای هر سقم شد جانشین قوت و رمق
 علم حقیقی شد عیان جهل معدوم از میان
 بر گو به شیخ اندر زمان بر خیز و برهم زن ورق
 بود ار چه عمری واژگون وضع جهان از چند و چون
 چون شیر آمد جای خون باید بگردانی طبق
 گرچه به انتظار ملل ظاهر شده شاه دول
 لکن به لطف لم یزل برهاند از ایشان غلق

آنچه به وضوح از این اشعار به دست می آید و برای هیچکدام از ما هم نباید
 مبهم و نامفهوم باشد این است که حرف از در نوردیدن يك دوران کهنه پوسیده و به
 ستم آلوده، و سر رسیدن روزگاری نو و نوجوان شدن جهان اجتماعی و معنوی است.
 پایان دوران انتظارها، فرارسیدن زمان موعود و آمدن معبود.
 این رمز تجدید یا بهتر بگویم رستاخیز، دو آمدن از رکود، باز جوان شدن و
 بارور شدن، گذشتن از گذشته و ایمان به آینده، ریشه کنی ستمها و پی ریزی دادها،
 برچیدن ستیزها و گستردن مهرها، در اسطوره های هر فرهنگ انسانی که بنیه زنده
 ماندن و دوام دارد نهفته است. نیروی روینده ای است که دور به دور بروز می کند،
 شور و شری در جامعه به پا می کند، نظام فرسوده را می لرزاند و فضای تازه ای
 برای پیشرفتن ایجاد می کند.

در فرهنگ ایرانی این اسطوره رستاخیز، به ایمان و آیین آغشته است. از زرتشت گرفته تا ادوار اسلامی تاریخ ما تا باب و بها ءالله این نیروی نوسازی در اعتقادات و انتظارات دینی بیان و تفسیر و توجیه شده است. و اصولاً جو جهان بینی آیینی سرتاسر افق فکری تاریخ ما را پر کرده است. پس وقتی در باره نهضت باب و نقش اساسی طاهره در آن سخن می گوئیم از دیدگاه درون جامعه خودمان نگاه می کنیم. این نهضتی است که در زمان کوتاهی از بطن اعتقادات و انتظارات مکتب شیخی مذهب شیعه دیانت اسلام سر برون آورد و به هدایت باب با يك تحرك انقلابی از پيله اسلامی خود درآمد و به دست بها ءالله به رشد انقلابی واقعی خود رسید و يك آیین جهانی شد.

نفی و تکفیر و تهمت و دشنام از سوی پاسداران نظام فرسوده امری طبیعی و در تاریخ تکراری است. اما برداشتهای نیمه خام آنان که با معیارهای به عاریت گرفته و بدون آگاهی از بافت جامعه و ریشه های فرهنگ خود، جنبشها و جنباننده های تاریخ خود را می سنجند جای بحث دارد. اینجا فرصت تحلیل اینگونه افکار نیست ولی باید گفت که اقلاً در پنجاه سال گذشته بیشتر این قضاوتها از سرچشمه تفکر مارکسیستی آب خورده است، و باید انصافاً گفت بررسی تاریخ با این اصول چه بسا گوشه های تاریك را روشن می کند، و بنا براین نباید با تعبد از آن چشم پوشید، ولی در اصل منطق این رویه البته بسیار حرف هست که چرا باید اصولی که بعد از گذشت صد و پنجاه سال جنبه های علمی و عینی خود را حتی در جوامع بومی اروپایی خود از دست داده هنوز با اصرار بر تاریخ ما تحمیل شود. در اوج دوران استالینی یعنی در سال ۱۹۳۸ يك پژوهشگر روس به نام M. S. Ivanov کتاب کوچکی به نام قیامهای بابیه در ایران در سالهای ۵۲-۱۸۴۸ چاپ کرد و نهضت باب و شخصیت خود سید علی محمد شیرازی و برخی از پیشروان آن نهضت از جمله قره العین طاهره را از يك دید مارکسیستی مبتذل تحلیل کرد. باید گفت که از آن زمان تا کنون بیشتر برداشتهای به اصطلاح روشنفکرانه ای که از آن نهضت و از شخصیت و اهمیت مقام طاهره و نقش تاریخی او به دست داده می شود يك نوع پیوندی از آن طرز تفکر دارد. البته پیوندها اگر با شناخت واقعی نوع گیاهها باشد چه بسا که سبب باروری نهالهای بی بر می شود، ولی پیوند پرتقال به سیب و یا گردو به چنار نمیگیرد. منظور از این حاشیه این است که شخصیت و مدار فکر و انگیزه های عواطف و تحرك اعمال طاهره را نمی توان جدا از ایمان به رستاخیز و فرط اشتیاق او به بر هم چیدن شرع اسلامی و جانفشانی او در راه پایه گذاری يك نظام معنوی

ترین بررسی کرد. باید او را از نظرگاه خودش و در چارچوب فرهنگ خودش نگریست تا ابعاد حماسی وجود او برای ما روشن شود. مسلماً زنان دانای شیردل تیز هوش خوش سخن پرجاذبه ای که ناپراهری ستمکارانه جامعه را به درد حس کرده اند، در تاریخ ما کم نبوده اند ولی اقتضای زمان کمتر به آنان فرصت ابراز وجود داده است. ویژگی طاهره این است که او نه فقط همه این صفات را در حد اعلی دارا بود، بلکه با تمام نبوغ و استعداد فطری خود اول دانا شد و زود فهمید که توانا بود هر که دانا بود. به دانش آن زمان یعنی الهیات و تمام ملحقیات آن از منطق و بلاغت و ادب که در انحصار سالارمردان دستارپوش بود دست یافت و از آنان پیشی گرفت، و از آن پس حاضر نشد که از توانایی که از آن دانش به مردان می رسید چشم پپوشد. با شهادت تمام در زندگی کوتاه و پرماجرایی خود برای حق خود و همجنسان و هموعیان خود مبارزه کرد و نترسید و پیروز شد. سرمشقی که او برای زنان دادخواه و پوینده و آزادکننده جهان گذاشت، هر چند در کشور خودش زیر ابرهای تیره جهل و تعصب مانده است ولی از نظر زنان و مردان برجسته عالم دور نمانده است. کدام زن ایرانی را می شناسید که سرگذشتش زیانزد هنرمندان و صاحبان قرن خود شود؟ نام او در سرلوحه اولین کنفرانس حقوق زنان در آمریکا نزدیک به يك صد سال پیش درج شد. Sarah Bernhardt معروف ترین هنرپیشه تئاتر فرانسه در نیمه دوم قرن نوزدهم از دو نویسنده زمان خود Catulle Mendes و Jules Bois خواهش کرد که نمایشنامه ای در باره به قول خودش این ژاندارك ایرانی بنویسند که او به روی صحنه بیاورد.

Grinevskaya دراماتیبست روسی همیشه نمایشی را در تئاتر سن پترزبورگ اجرا کرد و بعد از آشنایی با این نمایش بود که Tolstoy نویسنده و صلحجوی شهیر روسی نسبت به نهضت بایی و آیین بهائی کنجکاو و علاقه مند شد و در پاسخ ارفع الدوله سفیر ایران در استانبول نوشت که: «کلید صلح جهان در دست آن زندانی عکا یعنی بها الله است.»

در آغاز نهضت باب مخصوصاً با دستگیری و زندانی کردن و بالاخره تیرباران کردن خود باب، برای همه پیروان روزافزون او روشن نبود که معنی فرارسیدن روز موعود چیست. حتی با علنی شدن دعوی قائمیت در مبانیه آن دوران پر تلاطم کوتاه شش ساله از ۱۸۴۴ که شروع دعوت او بود تا ۱۸۵۰ که به شهادت رسید هنوز بیشتر پیروان او ذهنشان از دیوار انتظارات احادیث و تفاسیر شعبه فراتر نرفته بود و آن نهضت را اسباب احیای اسلام می دانستند نه نسخ آن شریعت و آزادی از

قیود آن و سپیده دم فرارسیدن روزگاری نو و نظمی بدیع. و به صراحت و قاطعیت می توان گفت که در میان این پیروان طاهره بود که فعال ترین و بالمآل پیروزمندترین عنصر نوخواهی شد.

در هر زمانی که نبض تحرك و دگرگونی جامعه تند می شود و به رنج و درد زایش جهان تازه ای نزدیک می شود قوه کشش گذشته و مقاومت نظام کهنه هم شدید تر می شود و چنان نیروی خارق العاده ای لازم است که کوشش به سوی نو را از حیطه بازگشت به گذشته بجهاند و به سوی فضاهاى تازه پرواز دهد. طاهره بارزترین جلوه این نیروی خارق العاده بود. نقش او در مجمع بدشت به سال ۱۸۴۸ شاهکار نمایش جمع آمدن عمل و معنا و رمز و آشکارا بود. به يك كوشمه دو کار کرد. با برداشتن حجاب در جمع مردان هم به فعل و هم به قول، هم نسخ قیود شرع اسلامی را اعلام کرد و هم آزادی و برابری زن را در آیین تازه. اینکه همچه اصل مهمی یعنی درنوردیدن نظم کهنه و فرارسیدن روز نو به وسیله زنی اعلام شد و بعد از طرف باب هم به کلی تأیید شد، و همچنین اینکه اولین نشانه آن آئین نو فعلی بود که جز شکستن قیود زن در جامعه و آزادی و برابری او مفهوم دیگری نداشت، هیچکدام يك امر اتفاقی نبود. این دو روی شاهکار طاهره لازم و ملزوم همدیگرند و هر چه بخواهیم آنها را از هم تفکیک کنیم از شناسائی چهره حقیقی او و نقش تمام عبار تاریخی او دور شده ایم. طاهره قهرمان و سرمشق آزادی و برابری و توانایی زنان است زیرا که نهضت باب فضای مساعد را برای آغاز این کوشش آماده کرده است و آیین بهائی آن را به مقصد عالی او رسانده است. و نهضت باب و آیین بهائی به این دلیل می توانند ادعای تحول و پیشرفت اجتماع را داشته باشند که اصل آزادی و برابری حقوق زنان يك رکن اصلی آیین و نظام ایشان است.

وقتی که طاهره مؤده می دهد که:

مرفوع شود حکم خلاف از همه آفاق تبدیل شود اصل تباین به تجانس

بی اختیار احساس می کنیم که این بینش دقیق و رقیق يك زن تیزبین دنیای آینده است که از درك دردناك حکم خلائی که در باره او و نیمی از مردم آفاق شده است به خوبی آگاه است و رهایی خود را در رهایی بشریت می بیند و درمان دوینها را در یگانگی و مهربانی می یابد.

به این شعر محکم او گوش کنید و انصاف بدهید که آیا این همان آرزوی هر ایرانی پاکدل برای میهن خود، و فراتر از آن آرمان هر انسان واقعی برای جهان پر آشوب ما نیست:

هان صبح هدی فرمود آغاز تنفس	روشن همه عالم شد ز آفاق و ز انفس
دیگر ننشیند شیخ بر مسند تزویر	دیگر نشود مسجد دکان تقدس
ببریده شود رشته تحت الحنك از دم	نه شیخ به جا ماند نه زرق و تدلس
آزاد شود دهر ز اوهام و خرافات	آسوده شود خلق ز تخییل و توسوس
محکوم شود ظلم به بازوی مساوات	معدوم شود جهل ز نیروی تفرس
گسترده شود در همه جا فرش عدالت	افشانده شود در همه جا تخم تونس
مرفوع شود حکم خلاف از همه آفاق	تبدیل شود اصل تباین به تجانس

و باز به این شعر کوتاه او توجه کنید تا به میزان شهامت او و قدرت اطمینان او و اعتماد به نفس او و فتانت زیبای او پی برید و بدانید که این زنی نیست که بتوان در پرده پوشاند و صدایی نیست که بتوان خفه کرد.

اگر به باد دهم زلف عنبرآسا را	اسیر خویش کنم آهوان صحرا را
و گریه نرگس شهلای خویش سرمه کشم	به روز تیره نشاتم تمام دنیا را
برای دین رویم سپهر هردم صبح	برون برآورد آئینه مطلا را
گذار من به کلیسا اگر فتد روزی	به دین خویش برم دختران ترسا را

نوامبر ۱۹۹۰

به یاد تارا خنج منش

مرگ جانخراش تارا خنج منش در يك حادثه اتموبیل، اندوهی وصف ناشدنی را بر قلب دوستان و آشنایانش سایه افکند. تارا که در رشته باستانشناسی دانشگاه تهران تحصیل کرده بود در سال ۱۹۸۳ به فرانسه مهاجرت نمود. وی در زمان اقامت خود در پاریس همکاری فعالی با المجن زنان پاریس و سایر المجنهای فرهنگی و هنری داشت. تارا در سال ۱۹۸۶ به امریکا عزیمت نمود و در ۵ سپتامبر ۱۹۹۰ جان خود را از دست داد. تارا می سرود و می نوشت. او برای خود می نوشت یعنی از سر نیاز به نوشتن و نه برای مدعی شدن و در پی آوازه رفتن. شاید از جمله زنانی بود که در عین جوانی بسیار گفت و بسیار شناخت، گرچه خود ناشناخته ماند. او با نشر دلنشین اش با زگوی حرفها، مشاهدات، افکار و روحیات زنی بود در تبعید و برآمد نسلی که به گسستن گراتهار با کاشانه خود ناگزیر گشت، چرا که زنی «دیگر» بود و انسانی عاشق و شیفته زیبایی و زندگی، پس او را در میان زشتیها و پلیدیها جایی نبود.

از تارا اشعار و نوشته هایی به یادگار مانده است که پس از جمع آوری به چاپ خواهد رسید چرا که او را شایسته زیستن است جاودانه.

یادش گرامی باد.

افسانه راکی

نوامبر ۱۹۹۰ - پاریس

تاباورانه از مرگش می نویسم و گاه گاه ز خود می پرسم آیا به راستی او دیگر نیست؟ اویی که سرشار از بودن و زندگی و زیبایی انسانی بود، اویی که میرایی را در هر لحظه به نیشخند می گرفت، او که حضورش زندگی بخش بود، او که هنوز در عطش رفتن و آشنا شدن و شناختن می سوخت. آیا می تواند خود مرده باشد؟

نوشتن درباره مرگ دوست دیرینه و رفیق سالیان دراز و یار یگانه روزها و لحظه های پر تب و تاب زندگیم، تارا خنج منش، چندان دشوار می نمایم که روزهایی چند قلم به دست در برابر کاغذی سپید حیرت زده مانده ام که چگونه از مرگش بنویسم؟ از کسی که آنچنان می شناختمش که چیزی از خویشتم گشته بود و نوشتن

درباره خویش کار يك دو ورق نیست که کتابی می طلبد تا از او سخن بگویم، چه او در همه ابعادش گفتنی، شنیدنی و دیدنی بود. در لحظه های خلوت و سکوت، در عاشق زیستن و دوستاری، در تنهایی و اندوه پنهان و در شوخ طبعی و طنز بی نظیرش که ویژگی هستن او بود. او که همواره غم و رنجهای بسیارش را تنها برای خودش و دفترش نگه میداشت، «دیگری» را از شادی و محبت می آکند تا مبادا لحظه ای با غمهایش دل کسی را بیآزارد.

او عاشق بود، عاشق لحظه ها، در لحظه ها می زیست، با لحظه ها می آمیخت چرا که هیچگاه به فرداها اعتمادی نداشت که می گفت: «این لحظه هست که ما را می سازد. زمان از دست می رود، زمان در جای دیگری کار خودش را می کند و ما اسیر لحظه هاییم و چه عشتی دارم من به لحظه ها. بعضی لحظات آنقدر برایم بزرگ و دنیایی از زمان است که با يك عمر نمی توانم آن را عوض کنم، اصلاً حساب این لحظه ها از زمان جداست. لحظاتی که تو عاشقی، تو زنده ای و عشق و زندگی راحتی در قلب دیگری می کاری و لحظاتی که فارغی، سبکی، ابری، هیچی، نیستی که آنهم بزرگ است».

تارا زنی بود که آزادی و شاعرانگی را نه در حرف، نه در کتاب، بلکه در تمامی لحظات زندگی اش می زیست. تشنه زیستن بود، زیستنی سرشار از رفتن و دیدن و شنیدن و همه هراسش سکوت و سکون بود و این گونه زیستن را نه برای خود که از آن همه اش می خواست و به دنبال خورشید می رفت که دست حادّه او را از رفتن و جستن باز داشت:

«ای زندگی! من به دنبال همه جا خواهم آمد. برای تو که يك چیز دیگری، گامی فراتری، امروز به دنبال تمام خاک زمین را شوریده قدم خواهم زد. برای یافتن شکلت، برای نشاندن در روم، برای گرفتن هستی از تو، هستی ات را می گیرم و باز پس می دهم، برای این کار خورشید خود را که هر جا دلش خواست طلوع می کند به زمین وصل می کنم، همه چیز را به هم وصل می کنم و تا اعماق زمین به دنبال شکافتن می روم، خورشید را از آسمان برای یافتن پس می زنم، از همه چیز عبور خواهم کرد از همه چیز خواهم گذشت، ای زندگی.»

شوریده زیستن بود، شوریده زیستن با «تو» و با «او» و از «تو» می خواست بروی تا به او و به زندگی پیوندد. هر چند در رفتن فاصله است و هر چند این فاصله ها در دلش اندوهی عمیق بر جای می نهاد:

«امان از این فاصله ها، از این فرسنگهای سنگی، از این تلخی مسافتها. همیشه از دوری و خدا حافظی بیزار بودم و این زندگی خارج کشور کردن و گم شدن و پریدن را به من یاد داد، یاد داد که میشه حتی گذشت از عاطفه ها، میشه عادت

کرد به سردی فاصله ها، گذشتن را خوب می شود اینجا یاد گرفت از چیزهایی می گذری که زمانی تصورش تو را به اشک می نشاند، ولی من باز از آن جانهای لجبازی هستم که زمانی برمی گردم به آشیانه ام به جایی که سراغ کفترهای نجیب و اصیل و مهربانم را فقط در آنجا می توانم بگیرم. ممکن است چون آهو، بی گذار دشتهای بیکران را زیر پا بگذارم ولی آشیانه ای دارم، برکه كوچك و صافی که هر از گاهی در زندگی به آنجا باز می گردم. پرواز را دوست دارم چه وقتی که خورشید می تابد چه نمی تابد و چه وقتی که سوزان است. ولی اصلاً نمی ارزد اگر تو يك لحظه حسرت نشستن را بخوری، حسرت اینکه زمین نرمی پرهایت را حس نکند، ولی من پای هر دو اش می روم. این چنینم من، ما که آرام نداریم که قرار سالهاست از ما دورست. »

عاشق پریدن و رفتن بود که جان بیقرارش آرام ماندن نداشت. او که می گفت نباید حسرت خورد، خود همه جا در حسرت آشیانه دور از دستش بود، آشیانه ای که سالها از آن به دور افتاده بود، چرا که اینجا حتی در دیدن هم تنها بود و این تنهایی چندان عمیق بود که تنها در نوشته ها و یادداشتهایش سر باز می کرد:

« ما اینجایم، ما همگی تنهایییم، خوارها فاصله است بین ما و آن قصه های مادر، فرسنگهای تلخی است بین این زمان سیاه و آن زمان نارنجی کودکان. دستهایمان دیگر به هم نمی رسند. هر روز یکدیگر را آه می کشیم، گذشته را آه می کشیم و یاد. . . . »

« ما از دامن پاك خانه گذشتیم از کوچه نیز ما را راندند، به خیابان پرت شدیم، اندیشه زخم برداشت از این بیرحمی حامیان جدید کوچه با چشمهای سفید، خیره خیره ما را کشتند. باور کن همه چیز مرگ شد و مرگ. و ما با شرط لازم بازگشت کوچه را بوسیدیم. لبها تبعید را گریه کردند و چشمها داغ دوری را ناله سر دادند و جفدهای وقیح و یاغی زوزه نوش می کردند. آمدیم با بیشمار دیگران، زیاد بودیم و بسیار درهم. اکنون اینجایم در خرابگاه تصمیم که چون گرد مرده هر لحظه زیر پاهای بی گام و بی رمقمان پخش می شود. »

« دیگران، انبوهی از آن بیشمار رفتند به بازار نرخ اندوزی، رفتند و رفتند. باور کن همین است که هست. »

او را به کوچه پرتاب کردند، به تبعید اما او انسانی نبود که در بند تبعید دست و پای بسته بماند و بایستد، چه می دانست که اگر نرود لحظه ها می روند و چه سریع و ناباورانه و او نمی خواست باز بماند. شاید که هستی کوتاهش او را به رفتن از دیاری به دیاری دیگر می کشاند و جان بیقرارش در پی آرامشی بود دست نیافتنی. آنهم در سرزمین سرعت و پوچی، سرزمینی که او خود «سرزمین هیچ ها» می نامدش. او امریکا را چنین تصویر می کند:

«من اینجایم، اینجاایی که اقیانوسها و فرسنگها از آنجایی که تو هستی و از آنجایی که قبل از آن همه بودیم فاصله دارد. تو نمی دانی چه حالی دارد اینجا. من هنوز فرصت نکرده ام دور و برم را نگاه کنم فقط روی دیدم، مقابلم را نگاه کرده و می کنم. همه چیز با سرعت از جلوی چشمانت می گذرد، آنقدر سریع که نمی توانی به یاد بیاوری چه شکلی داشت و چقدر حجم گرفته بود. هیچ آرامشی به چشم نمی خورد. همه چیز خالی از آرامش از برابرت می گذرد و تو را رد می کند. سرعت همه چیز را بی روح کرده، لاقیدی در آرامش را در چشمان مردم این سرزمین می بینی و باز می بینی هیچکس از اینهمه بی چیزی سرسام نگرفته. آنقدر همه چیز سرد است چشمها و دستها سرد است که ناخود آگاه تو فقط می توانی پوزخندی بزنی. این مدت هر چه سعی کردم به این همه بی تفاوتیها و لاقیدیهای این مردم گریه کنم نتوانستم، مثل اینکه به من هم سرایت کرده و اشکم خشک و سرد شده. فقط خنده ام می گیره و گاه دلم می خواد چنان دیوانه وار بخندم که تا این «سرزمین هیچ ها» رو بلرزونم تا کمی از فشار سرعت بکاهم. من کاملاً تنهام به مفهوم دقیق و قشنگ کلمه، مخصوصاً اومدم این شهر پرت رو انتخاب کردم که می دانستم هیچکس را در آن نمی شناسم تا اولین کارم آشنا شدن باشد با هر چیز و با هر کس یا که نباشد. دارم از پشت پنجره بیرون را می پایم تا دوردست تا ته اتوبان هیچ زنده ای را نمی بینم. فقط ماشین است که بی وقفه می گذرد. احساس می کنم این پیاده روهای متروک، همین انسان از اینکه هیچکس نیست، از اینکه سراغ هیچ گامی را روی خود حس نمی کنند، از غصه می ترکند، حتی آنها هم دلتنگ هستند. هم آنها و هم چند درخت کهنه بلند که شاید مدتهاست کسی زیر سایه شان لم نداده، کسی بر تنه شان یادگاری نکند، فکر می کنم همین الان از سبز بودن خودش از بیسوده بودن خودش باز ایستد. آره منهم دلم تنگه ولی نه مثل اونها و نه مثل هیچکس. دلم برای يك روز تنگه. يك روز که تمام سبزه ها، تمام گامها رو در اون روز دهم. روزی که يك دختر خیلی جوون تماماً از خانه اش از خانه ای که همه جور در آن دیده بود، خانه ای عجیب و استثنایی که هم فقر درش بود هم پول، هم مهر، هم ظلم، هم عشق، هم نفرت، هم همخونی هم بیگانگی، هم دوری هم یاری، هم فحشاء هم نجابت، هم اصالت هم دین هم بی دینی، هم ایمان هم بی وجدانی. و به درستی که همه اینها را با هم داشت با همه اینها بزرگ شده بود. سالها و سالها منتظر روزی بود که این تضاد که بیرون از خانه اش نیز بود از بین برود. دلش پر می زد برای یکی شدن همه چیز و همه کس آمد بیرون. دید چه روزی است! انسان زنجیری از انسان ساخته و در درون آن غیر انسانیها بود که درهم می لولید و یکپارچگی بود که در آن موج می زد يك عالم آدم. خیلی خیلی زیاد همه با هم از خانه هاشان از جاهایی که هزارها قصه در آنها

نهفته است بیرون آمدند و خیابانها رو پر از همدیگر کردند.»
افسانه راکی

مرگ يك دريچه در سوگ خاموشي تارا، شاعر گمشده زمان ما مسعود منش

در کودکیهایم، ساعتیهای خواب، لحظه های بی بار و بری بودند که میان نقطه ای بی حرکت گم می شدند و دیگر نمی شد آن روح متحرک و پرشور زندگی را در آنها جستجو کرد، آن زلال بی رنگ کوچه و خیابان، آن های و هوی بی نظیر بازی. و در عوض ساعتیهای بیداری، بیرون شدن از خواب سرد کابوسها بود، چشم انداز مطلق بازی که بیدریغ ادامه داشت، شعر بی همتای زیستن تا نهایت زیستن، غوطه ور شدن در حجمهای سبك بی نام و نشانی که خالی از هرگونه تعریف و تفسیری بودند، جهانهایی پر از روح بی مثال بازی. و اکنون که تجربه مرگ عزیزی از بهترین هایم را به تماشا نشسته ام، جهانهای خواب، همان رویاهای دور کودکی ام شده اند، لحظه های زلال غرق شدن در میدانهای وسیع و شناور خیال، در روزهای باشکوه مطلق عشق، در حجمهای تمیز و خوبی که میداندار شگفت ترین شگفتیهای ملاحهت يك بازی بودند، بازی مطلق يك دوست داشتن! خوابهایی که میان يك بازی، جان شیرینش را می نوشیدم و ساعات بیداری، رودرو شدن با هیولای کربه واقعی که تلخی دردناك نبودنش را بر شانه هایم سوار می کند. لحظه هایی که تا چشم می گشایم، بیداد ناپاورانه غیبت اش، این نابکار مرگ، روزهایم را به کابوسی ادامه دار تبدیل کرده است. و اکنون که می بایست از کسی سخن بگویم که خود در همه لحظه های زیستن اش، خاموشی رازدار شعر را دربر کرده بود، چه دشواری بزرگی است، کسی که میان جمعهای پاریس و سپس سیاتل، نقطه درخشانی از شور و شیدایی بود. زنی که در همه لحظه های زندگی بی نظیرش، صمیمانه و پاك، چونان يك شعر دائمی می زیست و من که شاهد این جان عاشق بودم، دیگر نمی توانم چشم برهم نهم و آن «خاموش رازدار» را با شما در میان نگذارم. با آنکه در همه روزهای زندگی درخشانش، هرگز بر آن نشد که آن همه راز سر به مهر و همه آن دانش عمیق تافته در جانش را به نمایش عام تر نهد، و همیشه و همه وقت از گفتن راجع به کار و اندیشه اش امتناع می کرد، اما نگاهی به شعرهایش، به نوشته های اینجا و آنجا، نشان از روحی می دهد که چه ژرف و دامنه دار در ابعاد پنهان زندگی ما رخنه کرده بود، و چه خوب و

صمیم می توانست این نگاه کاوشگر و ریزین را به کلام شعر و نشر بکشانند. شاید خیلیها که از دور او را می شناختند، باورشان نیاید که آن مجموعه شور و شوق و بازی، آن دختر شاداب و پرتحرک که مطلق بازی را فهم کرده بود، چگونه می توانست بار چنین اندیشه های سرشار از زخم و دردی درونی را با خود بکشانند و از این همه چیزی نگوید، آن نگاه هوشیار و تیز را که عاشقانه و صمیمی روزگار آدمها را غبطه می خورد و میان آن کلام اندوهگین چه پریشان و نگران به تصویر روزها و لحظه هایش می نشست، آن گونه فروتنانه و انسانی در خود خاموش وار چون تارك پیش می برد، اینهاست که اندوه از دست رفتنش را بر من صد چندان می کند. دختری که از دورانهای خیلی دور، آن موقعها که در خیابان هدایت بازیگوشانه در محور شلوغ همه زندگیا می چرخید، چشمانش شوریده و عاشق، جهانهای اطراف را به شعر می کشاند، روزهایی که او خود از آنها خاطره ها داشت و این همه میان یادداشت ها و شعرهایی می آمد که در خلوت تنهایی اش بر من می خواند و هرگز به حریم «مقدس» چاپ پای نگذاشتند. و میان همین دوره ها بود که چشم هوشیار و جان شیفته اش میان شلوغی مدرسه و درس و مشق، عزیز بزرگواری چوتان میهن جزئی را که معلمش بود به خود جلب می کرد و این وسط رابطه دوست داشتنی و پرمهری میان شاگرد و معلم برقرار می شد، روزهایی که میان مدرسه، قلم تیز و حساسش اطرافیان را به شگفتی می کشاند، روزهایی که در خلوت تنهایی خودش، پایه های آن آشنایی، زمینه های مؤثری می شدند که آن قلب جوان یاغی را به حیطه های عمیق اندیشه بکشانند، روزهایی که جان پرشورش میدانهای شگفت تازه تری را بر او می گشود، با آن روحیه و آن مهربانی بی دریغ و آن انرژی بی کران، خیلی زود توانست در جمع بچه های دانشگاه تهران چهره ای متفاوت باشد، میان جمع عزیزانی که در برابر یورش رژیم اسلامی به دانشگاهها و مضحکه «انقلاب فرهنگی» ایستادنی بنام کردند. آن روزها، تارا میان آن جمعیهای پرشور و متحرک بود که روح کنجکار و پرسشگرش غی گذاشت که همه چیز را بی پرسش و سوال پذیرفت و این شد که درست در همان بحبوحه شور و غوغاها چشمان تیزبینش با آن حس قوی شاعر، نشانه های تیرگی و فاجعه را دریافت و خیلی زود دریافت که انقلاب مردم به رژیم ملایان کوردل دگردیسی یافته است، پس به کردنیهای پنهان و بازیهای ناراست «سازمان فردا» انگشت نهاد و از ابراز نظرات و اندیشه هایش ابا نکرد و همانجا نشان داد که روحی عصیانگر و منشی بلند دارد و جان شکرینش غی تواند در بند سیاهی و تباهی ذهنیتهای بسته عاشقانه بزند، او زنی بود از تبار فروغ ها و بر آن بود که همان گونه بزند که می اندیشد و باور دارد، زندگی نزدیک با تارا در این سالهای درگیری و غربت این را به وضوح نشانم داد که چقدر عمیق و سخت، بر آن چه که می

اندیشد می ایستد و به آن جامه عمل می پوشاند. دید و برداشت عمیقاً پرباری که از روابط مردسالارانه جامعه ما داشت و توجه عمیقی که به نقش يك زن مسؤول و آگاه در برخورد با این روابط و جهانها داشت، می توانست به خوبی در همان برخورد اول تفاوتهايش را چشمگیر کند. جمعهای پاریس، بچه های کمیته زنان و همه کسانی که از نزدیک شخصیت تارا را می دیدند، خوب می دانند که چه می گویم. آدمی که بی هیچ تردیدی مجموعه ای غنی از پاکی و زلالی بود، دختری که هیچ گاه بر این باور نمی رفت که میان زندگی درونی خود، میان خلوت تنهایی اش، آنجا که دور از چشم همگان بود، لحظه ای بر آن چه که باور داشت سازش کند، اعتقاد راستین و عمیقاً ریشه نهاده در جان و روحش، او را چونان ستاره ای درخشان میان جمعهای پاریس می نمود، بی هیچ باکی از خود می گفت و بی هیچ پرده پوشی، همه آنچه را که تاریخ تحقیر و سرکوب از زن به وجود آورده بود برملا می کرد، همیشه و همه وقت مستقل می اندیشید و بر این استقلال اصرار غریب داشت. روزهای سرشاری و پرمهری اش، میان بچه های پاریس زیاترزه همه بود، او بود که در آن شبهای شعرخوانی کمیته زنان پاریس، به عنوان زنی شاعر برای نخستین بار پرده از آن خاموشی برکشید و تصویری هراسناك و سخت آزاردهنده از موجودیت روابطی داد که تفکر مردسالارانه در میان ما شکل داده است. آن شب، در آن جمع، با روحیه ای عصیانگر و شور و شوقی باور نکردنی همه آن مجموعه را به لرزه در آورد، شب هنگام بازگشت به خانه تارا تا دیروقتهای دیر کنارش نشسته بودم و می دیدم که چگونه زنگ تلفن لحظه ای از کار باز نمی ایستد و تارا بود که با همان لحن و فرم خاص خودش در بحث کردن، به آدمهایی که مرتباً حول و حوش محتوای صحبت او در آن شب پرسش می کردند چه پاسخهای جافتاده و هضم شده ای می داد، می توانستی شاهد باشی که چگونه آرام و عمیق و با همان متانت خاص خود، بی هیچ گونه روشی از هتاکی و برجسب زدن و به دور از شکل معمول بحثها، در فضایی سخت صمیمانه و پرمهر، طرف مخاطب را به اعماق نظرات خوب فهم شده و جافتاده اش می کشاند و اینها چیزهایی است که نه فقط من بل بسیاری که از نزدیک او را می شناختند، در مورد او ابراز می کنند. تارا جان هشیار و برجسته ای بود که خیلی زود از میان ما رفت، از میان عاشقانه روزهایی که آن گونه مطلق و بی مرز او را دوست داشتم، از میان شگفت ترین و پرشورترین قصه عشق؛ جان ارجمندی که بی باکانه زندگی کرد و همه جان و روحش از صداقتی بی نظیر سرشار بود. هیچ گاه نمی توانم زندگی با تارا را لحظه ای از جان و روحم دور کنم، چرا که می دیدم این ثقل گرم و هشیار، این مجموعه پرشور و حاضر، چه گونه آن همه دانش عمیق و سرشار را پشت چشمانی خندان و شاد، پنهان می کرد، چه گونه آن روح نازك گیاهی اش را که

با شعر قاسمی شگفت داشت، آن روح پرسشگر و کنجکاوی که خوب و غنی همه ابعاد تیره غربت ما را فهم کرده بود؛ زنی که به هیچ شک و تردیدی، می بایست اکنون نامش در سرلوحه بزرگان اندیشه ما باشد، دختری که آن همه درك و شعور و آگاهی را به زیباترین وجهی میان جریانی زنده و پرجنب و جوش از شعر و زندگی پیش می برد و می بایست به دور از این داستان مسلط اشرافیت روشنفکران ما که هرگونه جریان جوان و تازه را زیر مهمیز «نام و شهرت» کنار می زنند، درست جایش در نقطه روشنایی مبارزه ای باشد که تارا به مثابه يك زن، با شعر عمیقاً هراسناك و دلهره آورش، پاره صادقانه و صمیم آن را به دوش داشت. به عنوان کسی که از دیرباز، از کوچه های پاریس خاطره و میدان شورمند آن رابطه شگفت می آیم، به عنوان پاره ای حاضر و شاهد از آن داستان شگفت پربارش، می توانم بگویم که بی هیچ تردیدی از بهترین روزگار ما بود، از آنها که به قول آن فیلسوف فرانسوی، ژرژ باتای، درست در نقطه امکان ناممکن می ایستند، آنجا که دیگر دیدن عین نادیدن می شود و زبان با آن همه های و هوی تفسیر برانگیزش، به خاموشی رازدار، به میدان شگفت ناگفتنش، به تارای همه زمانها، به مطلق همه روزها وصل می شود، آنجا که دیگر «سکوت» میان های و هوی صاحبداران «اندیشه» و معرکه گیران حرفه ای، زباندار این گفتگوی «ناممکن» می شود. تارا در ساعت ۲ و ۴۵ دقیقه چهارشنبه ۵ سپتامبر برابر با ۱۴ شهریور ۱۳۶۹ در نزدیکی بوجین (اورگون) بر اثر يك تصادف اتومبیل هنگامی که به سوی سیاتل می آمد، در سن ۲۶ سالگی جان شکرینش را از دست داد. یادش را گرامی بداریم و بر آن باشیم که از او و جان شوریده عاشقش بسیارها بیاموزیم.

سیاتل، ژانویه ۱۹۹۰

از نوشته ها و اشعار تارا خنج منش

پاییزهایم

نگاهم را در بخار غروب ریخته ام، روزهاست که پاییز از راه رسیده و من در این عطش تنهایی بهارش دیده و آمیخته ام با او، پاییز رسید و دستهای سبز و لخت طبیعت را با خاک نوسان پوشاند، خاک از میان انگشتانش لغزید و فرو ریخت، طبیعت اوج خود را گم کرد. برگی روی فراموشی دستم افتاد و گفت پاییزست، شبیه هیچ بود چشمانم از یاد بهار سرشار بود و فراموشی فصل، ابر در بارش تردید می کرد و تصمیم همراه با پخش برگهای زرد روی زمین زوزه ریزش سر می داد. روی علفهای انتظار به دنبال بهار به راه افتاده ام، بیهوده بود فراموشی فصل،

پاییز به زندگیم تابید، باغ از خاطرات بهار ورم کرده است، ریشه ها را از کانون جدا می کنم. به دنبال بهار چنگ می زنم بر زمین، روی این سنگها غم ابدی است، دیر کرده ام، من دیر کرده ام. چگونه بهار بی خبر رفت از لای لای کودکی تا تیرگی این آفتاب انتظار مرا داشت، در شب سبز صدایم زد، در سحر رودخانه بیدار نشست و من دیر کردم، آن فصل آفتابی شب شده است. یاد بهار را به سردی زمین می سپارم، پایید میان دو لحظه پوچ در رفت و آمد است. یاد بهار از سرانگشتانم به روی زمین ماسید، کنار پاییز انتظار چه بیهوده است، نگاهم مات می شود در غبار غروب و دستها پر از بیهودگی جستجوها. چگونه قدم بردارم برین خاک خشك، ستیزه هایم را به که بسپارم، داغ هزاران زخم را با خود به کجا آورده ام، بهار اندکی نماند نگاهی واپسین به اشتیاق من که خاموش بود در فراموشی فصل نینداخت، به چشمان پشت سرش نگاه نکرد، به پیمانی که در نور بستیم، نفرین بر این پاییزها برین بدرودها، جنگل سوخته و داغ بهار به میهمانی ماتم دعوت می شود، حرفی نیست، سکوت بیهوده است چیزی بگو، از شعر بگو، شعری برای بی بهاری من بفرست که من مانده ام ز حرف، مانده ام ز هر چه بود و هست، مرا پناه بده، مرا به آغوش مهربان شعرهای خود پناه بده، شورهایم زیر پای غریبه پاییز ترك برداشته، کاری بکن. شوری به پا ساز، مرا با آهنگ طلب فراخوان حصار زندگی این است، انتظار بیهوده بود به دریا رفتم مرا به موجها سپردند طوفان تمام روح و تنم را به شلاق گرفت بعد از بهار پاییز درازی است که بی وقفه و بدون مكث همچنان شناورم، هر موجی مرا به موجی بیرحم تر پس می دهد در هیچ ساحلی مجال توقف نیست، برای زندگی، تنها به اندازه نفس کشیدنی میان طوفان و موجها فرصت داشته ام، آنقدر شناور مانده ام که ایستادن را فراموش کرده ام، پاهایم را به بیرنگی آنها سپردم، تنها چنگالهایم را می بینم و زخمهایش و خونی که هنوز رنگش سرخ است.

پانزدهم سپتامبر ۸۶،
سیاتل

کجا باید ایستاد

در این پهنه سیاهی

که کورسوی چراغان نامنظم

با رقص هندسی شان

تاریکی شب را به دوئل می خوانند

در این پهنه سیاهی

که تنهایی حتی در زیر پوست این درختان

که با شب درآمیخته اند، ورم می کند
 من با قصد همیشگی تصمیم لاس می زنم
 از خانه پدر می آیم و با شب سلامی
 از روی احتیاط
 سطح کوچه را که برگ های مرده اش را
 باران قبل شسته است
 در خود می گیرم
 جیغ سرعت خیابان و صدای قلب من
 که کجا باید ایستاد
 آهنگ گنگی را در گوشم می نوازد
 سنگ خواب زده ای این همه درهمی را
 زوزه می کشد

دسامبر ۸۹ - سیاتل (واشنگتن)

از لحظه هایم
 من از لحظه هایم سخن می گویم
 از سوختن هایم
 از رفتن هایم تا پشت دیوارهای بیگانگی
 از لحظه تصمیم مرگ و بودن
 از مکشهای طولانی بر شادی هستی
 از تردید قامت عشق
 و چهره باور

من از لحظه هایم می گویم
 آنچه که تو غریبه شان خواندی
 آنچه که چون وحشتی تلخ
 فردای مرا از درون اکنون می خورد

لحظه هایم
 آنچه که چون شوی جغد بر سر سفره شادیهای کودکانه ام

غمی گنگ و بی انتها سر می دهد
لحظه هایم
آنچه که امیدهای اندکم را
در کمرنگی يك غروب
به تفویض شب می فروشد

لحظه هایم
آنچه که چون بختکی کور
انتظارهای مرا به روز
در شب بدرود فرو می کند
من از لحظه هایم می گویم
و انگار ترا
بیشماری تجربه به خاک بی باوری نشانند.

پاریس، بدون تاریخ

در فردا
در فردا می آیم
در فردا هر چشمهای خسته دیروز پلك خواهم زد
سراغ کوله بار گذشته را از آدمهای کهنه خواهم گرفت

در فردا خواهم آمد
آنگاه که از شما خاطره ای مانده باشد
در ذهن بیرنگ تقویم
آنگاه که بیهودگی حذف خواهد شد
از بی فرهنگی لغات

در فردا
که زندگی درست در دست معنایش قدم خواهد زد
که سنگینی تجربه با سختی زمین به مقیاس خواهد رفت

در فردا خواهم آمد
و بار راه را به دست وسیع جوانی نسلها خواهم سپرد
و پیری تجربه ها را با لبخند کنجکاو يك كودك تعویض خواهم کرد

(بدون تاریخ)

این لحظه های سکوت
هیچگاه نمی گویند
که می میرم یا تولدی دیگر با من است
می میرم یا زمانها پیش
بارها مرده ام
خط کور ذهن من
دنیا را صفر است
دوباره از صفر
شروع از هیچ
دیگر توان پای من می لنگد از راه
پای خسته ام گریزان از صفر
نمره های زندگی تا کجا می رود بالا
چشم من بیند آمیزش صفری با عدد را
(بدون تاریخ)

ادبیات

آزاده آزاد

نهان‌ریشه های درخت بزرگ توت

(از نوشته های فمینیستی)

سه سال است که بی آنکه خود بدانم از بطن گرم و پر امان مادرم بیرون غلطیده و آویخته شده ام به دامن چندانار غمگینش. در سردی سربازخانه - خانه پدرم به سر می برم. یکی از آن روزهایی است که سرگرم بازی آرامی هستم. آرام آرام، در تنهایی، در سکوتی معصومانه، ناگهان با فریادهای تشنج آمیز، بی خبر از موجودیت جوهرم، خود را به بیرون از خود، به راهروی خانه می اندازم. دیوارها به شدت تکان می خورند. صدای مادرم را شنیده ام که در اطاق دیگر از پدرم کتک می خورد و ضجه کنان چیزهایی می گوید. فریاد از گلریم همانند فواره ای نیرومند، همانند خونی که از گلوی گوسفند در حال ذبح دیروزی بیرون می جهید، در فضا پاشیده می شود. اولین باری است که به بودنم در این دنیا واقف شده ام. بودنی که از فریاد اعتراض تمام وجودم به آزار دیدن مادر و از آرزوی نبودن آغاز شده است. پدرم به سویم می آید و کلامی درشت بر سرم می گوید. با من کوچک قلدری کرده است. خاموش می شوم. توقف می کنم. دیوارها از حرکت باز می ایستند. و مکان به هزاران تکه باریک و بلند تقسیم می شود و به بینهایت می رسد. و من، غرق در زمان ایستا، از لابلای قطعات عمودی راهروی خانه به جایی که تعلق دارم باز می گردم، به نبودن، به عدم موجودیت جوهرم، به میان نهان‌ریشه های درخت بزرگ توت حیاطمان، به جایی که به دختر بچه های سه ساله تعلق دارد.

* * *

دائما می پرسم: «پس کی مرا به مدرسه می فرستید؟» مادرم می گوید: «سال دیگر. گفتم که سال دیگر. نگفتم؟ باید هفت سالت شود.» و بعد پارچه مرطوبی را

می گذارد توی دستم و دستور می دهد: «این خط خطیها را پاك كن!» و من آن جملات خیالی، نقشهای ریزی را که به تقلید از خط باسواده‌ها با ذوق و اشتیاق فراوان روی در و دیوار خانه «نوشته»‌ام با آه و ناله و حسرت پاك می كنم و با خود می گویم: «این بزرگترها!» از بزرگترها خوشم نمی آید. نمی خواهم در کنارشان بزرگ شوم. خیابانها. بازار. همسایه ها روی پشت بامها. روزنامه ها. پاها. ازدحام مردانی که داد می زنند و شعار می دهند. هیجان مادرم که از لای در خانه با تمجید به آنان می نگرد و می گوید: «شاه رفته است». پدرم زودتر از معمول به خانه باز می گردد. چند روزی بیرون نمی رود. نمی خواهد شبیه عینکش زیر دست و پای توده مردم شکسته شود. عینك محبوبش. برای دومین بار به بیرون خانه سرك می كنم. خیابانهای دو سر کوچه می لرزند زیر پاهای برهنه هزاران مرد جوان خاك آلودی که می دوند و شعار می دهند. آمیخته طنینی از خشم و خوشحالی از فریاد دسته جمعی شان که «شاه فراری شده، سوار گاری شده» بر می خیزد و گوش را خراش می دهد. ناگهان چند روز بعد. پدرم قیافه آمرانه تری به خود می گیرد. مادرم با صدایی خفه و لرزان می گوید: «شاه برگشته است». و من افتادن بمبی نامریی را احساس می كنم که کوچه و خیابانها را از تهییج و از مردان خاك آلود خالی کرده است. هوای کوچه داغ تر شده است. چكمه های نظامی. سكوت. ترس و امنیت. پدرم به اداره اش باز می گردد. مادرم دیگر هیجان زده نیست. در خواب چكمه ها را می بینم و پاهای برهنه را که از روی بدن من و دختر بچه های دیگر و مادر و مادرهای دیگر می گذرند و به درد و فریاد و جراحت و له شدگی مان پی اعتنایند. بیزارم. از هر چه پای خاك آلود برهنه و چكمه براق نظامی است بیزارم. می خواهم پرواز كنم.

* * *

اواخر پاییز سال بعد، و سال اول دهستان. ترس از پدرم. بلند قامت و باریك اندام است، و چشمانش در پشت عینك پنبسی اش، جبار. سرخی خودكامه خشم مزمن اش از پس چشمهای آبی و سیمانی اش بیرون می زند. همیشه بدخو و بی عاطفه است. و حضور ناخواسته اش چندی گناه آلود در درونم بر می انگیزد. تمیز و منظم و خوش لباس است. هرگز كتاب نمی خواند. هر بار به سینما می رویم از همان آغاز فیلم خوابش می برد. با صدای زنگ در خانه مضطرب و وحشت زده از جا می پرد، گوشه پرده پنجره رو به کوچه را کنار می زند، بر می گردد، يك دقیقه بی حرکت می ایستد، و بعد با لبخندی مصنوعی توی راهرو می پیچد و در را باز می كند. و من در شكفت که چگونه مردی چنین ضعیف و توخالی می تواند واجد اینهمه قدرت باشد؛ اولین باری است که می اندیشم. قدرت را بر حسب لیاقت افراد تقسیم نمی كنند:

اولین یافته ام.

توی آفتابی که از پنجره روی گلهای درخشان قالی می تابد با برادرم مهمانبازی می کنیم. به یکدیگر نقلهای ریز و براق و رنگارنگ تعارف می کنیم. در صلح و آرامش به سر می بریم. یکی از لحظات نادر زندگی مان است. استثنایی است بر کتک کاریهای هر روزه مان. شاید که هنوز در دوره ماقبل کتک کاریهایمان به سر می بریم. شاید که هنوز خیلی کوچکیم تا همانند پدر یا مادرمان باشیم. من هفت ساله ام و فرزند اول. برادرم سه سال از من کوچکتر است و چشمهایش قهوه ای گرم. مدتهاست او را، رقیب کوچکم را، در تمام شریانهای زندگی از میدان به در کرده ام. از تسلط محدودش بر دنیا آگاهم. احساس می کنم که پسر باهوشی نیست. برادرم آیا رونوشت کوچک پی استعدادی پدرمان است؟ من آیا ناخودآگاهانه با پدر و مادرم برای پیشگیری از رشد فکری و هیجانی اش همکاری می کنم؟ هرگز این را نخواهم دانست. می توانسته خوش شانسی صرف من باشد که چنین رقیب مذکر راحت شکست دادنی ای داشته باشم. می توانسته نیروی حضورم، ارتعاشات همه سوز و از پا درآورنده ام باشد که ظرفیت شکننده شکوفایی او را به این زودی زود ضایع کرده است. شاد و خرسندم که فرزند اول خانواده هستم. مدتهاست که انبوهی حجیم از جور و ستم دارد خویشتن مرا در حضور پدرم و عامل اجیرش، مادرم، می فرساید و تحلیل می برد. به يك منبع سوم شکنجه و آزار روزانه از جانب «برادری بزرگتر از خود» نیازی ندارم. برادرم مقهور من است. ليك چنان خود را به او نزديك احساس می کنم و چنان از تیره روزی اش آزاده خاطرم که تنها خود می توانم به عمق این عواطف پا گذارم. او آینده من است، ليك بدون شورشم، بدون پیروزیهای کوچکم. برادر کوچکترم هرگز نخواهد توانست شرارت پدرمان را به سیاق نظریه های زیرکانه بر علیه اش، غمراز عالی در مدرسه، نقاشیهای ستایش انگیز و عشوه گریهای غریزی خنثی کند. برادرم ساحت سست و ضعیفتر من است، و نسخه خموده ام. با دنیای اطرافش چالش نمی کند. سرش در گودی سینه اش فرو رفته است. بارها و بارها در درونم برایش فریاد به عمق مامزمین پایین برده و می گریم. به لاک پشت کند ذهنی می ماند که سر کوچک هراس برداشته اش را توی جلد ضخیمش فرو کرده باشد. ترس مفرطش را از پدرم احساس می کنم. گمان دارم که عمداً نمی خواهد بزرگ شود. صدایش شکسته است و چشمهای قهوه ای خواب آلودش خستگی دو تا توت خشکیده را به خاطر می آورند. می خواهم تکانش دهم و بیدارش کنم. می خواهم هشیار شود و در دفاع از خودش رودرروی پدرمان بایستد. فراموش کرده ام که چهار سالش بیشتر نیست! در کابوسهای تکراری ام می بینمش که دارد توی چاه بزرگ عمیق و پر از خاکستر داغ غیرزمینی و مرموزی می افتد و دستهایم قادر به گرفتنش نیستند. اصرار من بر

نجات دادن برادرم. انکار لجوجانه ناتوانی ام از نجات دادن خویش. شاید که برادرم احساس راحتی بیشتر می کند که از خوفهای کانون خانوادگی به دنیای آرام بخش کندذهنیهای عمدی بگریزد. شاید که او به هیچ وجه آن پسرپچه کندذهنی که من تصور می کنم نیست. شاید که دارد با خودداری از برآوردن چشمداشتهای پدر در برابر خشونت ورزیهای او مقاومت می کند. برادرم از مهمانبازی با من لذت می برد. دوست دارم به چهره كوچك خوشحالش نگاه کنم. تمامیت وجود و نابدخواهی اش را می ستایم. و دیگر از بازی خسته شده ام بی آنکه از آن دست بردارم. برادرم آن را فوق العاده دوست دارد. دارم به او تنها لحظات لذت بخشی را که اجازه داشتنش را دارد می دهم. دارم از او در برابر فاجعه های صورت نگرفته حمایت می کنم.

زنگ در خانه به صدا در می آید. خوی خانه سریعاً دگرگون می شود. مادر سراسیمه خود را به در می رساند. پدرمان است. من و برادرم از بازی دست برمی داریم. اضطراب سراسر وجودم را فرا می گیرد. نزدیکتر به برادرم می نشینم. بعد هر دو در سکوتی سنگین، ماریپیچ وار، بر روی فرش گلدار لیز به سوی دورترین گوشه اطاق می خزیم و خود را در آنجا جمع می کنیم. چمباته می زنیم. احساس می کنم که هوا دارد خفه تر و تیره تر می شود. ترس نفس گیر از پدر بر سراسر دیوارهای اطاق پخش شده است. جثه برادرم دارد کوچکتر می شود. به سکوت راهرو که با پیچ و پجهای پدر و مادرم درهم می شکند گوش فرا می دهم. گوش به زنگ صدای حرکات قابل پیش بینی پدرم هستم. می توانم بشنوم که دارد کفشهای براق واکس زده اش را از پا در می آورد و درست در همان جای همیشگی شان می گذارد. می توانم بشنوم که با حالتی عصبی قفل و بست در خانه را امتحان می کند تا مطمئن شود که هیچ بیگانه ای قادر به دخول به حریمش نخواهد بود. باز هم سکوت بر سراسر خانه. خشم پدرم مدتهاست که پیش از خودش وارد اطاق شده است. سکوت توفانی. دیگر هوای اطاق از اکسیژن خالی شده و دارد خفه ام می کند. پدرم بر آستانه در ظاهر می شود. نور درخشان راهرو در پشت سرش. فقط می توانم سایه بسیار بلندی از غضب را که در آنجا ایستاده ببینم. سایه ای توانا بر همه چیز.

پدر شروع به باز کردن کمر بند چرمی اش می کند. این نقطه اوج وحشت من است. شروع می کنم به لرزیدن، لرزیدن چون بچه گنجشگی که در چنگال گریه ای با تجربه گرفتار شده باشد. باز شدن کمر بند چرمی پدرم، که در روحم با وحشت و برای همیشه حکاکی شده، اعلام تشریفاتی شلاق و شکنجه فرا رسیده است. پدرم داد و فریاد می زند، نعره می کشد، می غرد و می خروشد. شمشیر تیز کلام زهرچشمگیر و اخلاقی اش دارد پرده آخرین بقایای عشقم به او را می درد. هنوز نمی دانم چه کرده ام درخور معامله ای چنین موحش. فقط دارم درد سوزان شلاق را بر سراسر بدنم پیش

بینی می کنم. پدرم فریاد می زند: «آتقدر محکم شلاقت بزنی، که برق از توی چشم و کونت پیدا» و زش تند شلاق را در هوا احساس می کنم، که به پایین فرود می آید، از میان گوشت تنم چون ردیفی از آذرخش گذشته، و امواج فراوانی از تلاطمهای سخت نیروی کهربایی در دریاچه آرام جوهرم پدید می آورد. هفت سالم بیشتر نیست و نمی توانم چنین شقاوتی را تحمل کنم. از بدن شکننده و عذاب کشیده ام به بیرون پرواز می کنم. روی لبه پنجره می نشینم و به پدرم که دارد قدرت پدری اش را بر بدنم اعمال می کند خیره می شوم. شیونهایی که از گلو برادر چهارساله ام، شاهد ناتوان صحنه، برمی خیزد، تخم نفرت از همه پدرهای دنیا را در سراسر روحم می پراکند. عریانی پدرسالاری در خانه پدرم. سرخیها و کبودیهای سراسر بدنم. مادرم با صدای بلند شکنجه گرم را به سوی خود فراخوانده، می گوید: «بس است دیگر. اینقدر نزنش. خدا را خوش نمی آید». پدرم فرصت را غنیمت شمرده، اطاق را ترك می گوید. بی نهایت خسته شده است.

وارد بدنم می شوم، ولی درد اجازه آمیختن با آن را به من نمی دهد. بریده بریده شده ام. به چندین و چند قطعه تقسیم گشته ام. قطعه ای از من به سوی برادر گریانم می رود و او را در بازوانش می فشارد. هر دو در دست ستمگر دیوانه و خونخوار واحدی رنج می بریم. هر دو سخت از او بیزاریم. و این قطعه از من سعی دارد با برادر بینوایم همدلی برقرار کند. قطعه دیگر نمی تواند. چیزی در ضمیرم به من می گوید که هر چه باشد او پسر است و نه دختر، که وقتی بزرگ شد احتمالا خیلی شبیه پدرمان خواهد گشت. اشکال بزرگ مذکر بودن و آمادگی خشن و زورگوشدن را دارد، و من حاضر نیستم او را به درون کائنات خود راه دهم. از پنجره به بیرون نگاه می کنم و مادرم را می بینم که در حیاط خانه، زیر درخت بزرگ توت، با پدرم گپ می زند. او هم مثل پدرم من و برادرم را می زند، ولی نه با شلاق، که با دست خالی، با مشت و نیشگان، بی افزار. و حضورش برخلاف پدرم ترسی در من بر نمی انگیزد. مادرم ضربه ها و محرومیتهایی را که از پدرمان می بیند بر سر من و برادرم خالی می کند. دوستش ندارم. شجاعت طرفداری از میوه های بطن اش را که ندارد هیچ، همدست نادانسته پدرم است. و هرگز اجازه ورود به دنیای زیبای مرا نخواهد داشت.

* * *

پایان سال ششم دبستان، و اوج دوازده سالگی. خود را دایما در شیشه پنجره راهرویمان و در آئینه روحم و رانداز می کنم. می خواهم بدانم چه کسی هستم و چه کسی می خواهم باشم. نمی خواهم از کسی دستور بگیرم. با نظم و نظامیگری میانه ای ندارم و به دنبال آنم که نور ماهبانوی شب چهارده از میان نافم بیرون زده، بالا

بباید و بساط نظامیگری را از همه سربازخانه - خانه های شهر برچیند و خانواده ها را در خود محو و نابود کند. سلیقه ها و عقاید را که از نظر پدر و مادرم عجیب و غیرعادی هستند در هر فرصتی و عمداً جلوی میهمانهای غریبه با صدای بلند اعلام می کنم. روزها با هیجانی ملو از ترس و اضطرابی شیرین در انتظار آنم که خونریزی ماهانه ام، بسان بعضی از همکلاسیهایم، شروع شود. و شبها در رختخواب از دست کشیدن به پستانهای تازه شکفته ام و از به هم مالیدن رانهایم به یکدیگر لذت می برم و به دنبال رقص و پایکوبی با زنهای خیالی خود را در آغوش مردان خیالی می اندازم. دنیای دور و برم را بیرنگ و خسته کننده می یابم. پس می خواهم مثل برادران امیدوار به دور دنیا بگردم. جهانگرد شوم. همه جای شوم. هرجایی. به مادرم می گویم: «چقدر زیباست این لغت هرجایی. یعنی که زن وابسته به هیچ جای ثابتی نیست». مادرم ابرو به هم می کشد و دگرگون و هراس زده پنجم می دهد: «دیگر حرفی را که معنایش را نمی دانی نزن.» معنای حرفم را خوب می دانم اما. با هنجارها درافتاده ام، سنتها را به ریشخند گرفته ام، و می خواهم دگرگون کنم نظم لغات و معانی را، نامیدنها و معنی بخشیدنهای رایج را. به قدرت کلام پی برده ام، بی آنکه هنوز تسلطی بر آن داشته باشم. کم سن و سالم، ولی بلندپرواز و تاسازگار، و دیگر به پدر و مادرم هم احترام زیادی نمی گذارم. هر چه بیشتر سرکشی می کنم و اظهار وجود، آنها هم سختگیرتر می شوند و مرا بیشتر محدود می کنند. جنگ خانگی میان من و پدر و مادرم بر سر استقلال و خودمختاری ام رسماً آغاز شده است. یکی از روزهای آتش بس خانگی است اما، و هوا در باغچه خانه مان ملایم و خشک است. عطر اطلسیهای آب داده و بوی شیرین توتهای سفید پرآب فضای بعد از ظهر را پر کرده است. زیر شاخه های پر شکوه درخت بزرگ توت مان نشسته ام و سعی دارم که با وجود احتمالات نامطبوع از تعطیلات تابستانی ام لذت برم.

به فکر دوشنبه پیش می افتم که داستان کوتاهی بر دو روی کاغذی کهنه نوشته بودم. پنهان در اطاق پذیرایی، آخرین دستکاری ام را بر آفریده محبوبم قام کرده بودم که داد و بیداد و فحشهای مادرم خانه را به لرزه درآورد. نمی دانستم موضوع از چه قرار است، واقعاً هم برایم مهم نبود. ولی شدیداً نگران مادرم شدم. نگرانی شدید روزانه ام. روی لبه پنجره در انتظار او نشستم تا بیاید و کتکم بزند و اعتراضهای همیشگی ام را بشنود که چرا به جای کتک زدن دخترش نمی رود از پدرم طلاق بگیرد یا لااقل با زنهای فامیل درد دل کند و اینهمه غم را در دل نگه ندارد، و بعد هم حرفهایم را گستاخانه بیابد و بگوید «خفه!» - رابطه روزانه من و مادرم. به درون اطاق یورش آورد و در را به شدت پشت سرش بست. چشمهایم روی چهره آسمانی اش، که از خشم سفید شده بود، سریدند. چشمهای سیاه افسرده اش دو دخمه

بیقدرتی بودند. می خواستم برایش گریه کنم. مادرم را دوست داشتم. تحمل دیدن اینهمه رنج را در او نداشتم. از غم و درد بیزار بودم و غمی دانستم چگونه مادرم را از آن جدا کنم و در هاله ای از شادی دوستش داشته باشم. میان عشق به مادرم و نفرت از او نوسان می کردم. غمی خواستم همانند او باشم، حتی زمانی که دوستش داشتم، حتی زمانی که برای رها کردن او آرزوی مرگ پدرم را می کردم. مادرم تکه کاغذ کهنه را که عزیزانه روی دو زانویم نگه داشته بودم دید. غضبناك، آن را از لای انگشتانم قاپید و با عناد و بدگمانی شروع به خواندنش کرد. پیش از تمام کردن صفحه اول، توقف کرد و با تلخی و تحقیر به من نگاه انداخت. گفت: «دیوانه ای. پرو کار به درد بخوری بکن، دختر. پرو ظرفها را بشور. پرو حیاط و راهرو را جارو بکش. چقدر خودخواهی. چقدر نسبت به مادرت ناغمه خواری. من برای مادرم هزار جور کار خانه می کردم. فایده نوشتن چنین کثافتهای بی معنایی چیست؟ اینها بار سنگین کارهای خانه را از دوشم سبك نمی کند». هنوز حرف می زد که کاغذ را محکم بین نوک انگشتانش گرفت و با حوصله ای پر حذت ریزریزشان کرد.

برای چند لحظه متوجه نشدم که چه بلایی به سرم آورده است. سعی داشتم معنای آزار لفظی حماسی اش را جذب کرده و تحلیل ببرم. ولی بعد - آه، نه، مادرم داستان کوتاه را، باغچه كوچك گلهای بیانم را، درست در مقابل چشمهایم لگدمال و ناپود کرده بود. کلام پرنواخت مرا شکسته و به صدای ناهموار پاره کاغذی آشغال بدل کرده بود. همان دم متلاشی شدم. عشق گاه به گاهی ام به مادرم به نفرتی یکپارچه و مخرب تبدیل شد. عاجز از تحمل قتل و ترور خویشتم، بدنم را ترك کردم. پرواز به ایمنی کلام نانوشته. بر سرزمین انبوه از کلام لفظی روحم فرود آمدم. در اینجا، تخیلم بر کار خانگی مادرم حکومت می کند.

زیر درخت بزرگ توت سفیدمان با آرامش نشسته ام و وزوز مدور سه زنبور عسل را در بالای سرم می پایم. تابستان خنك و باروحي است. سبزی زلال باغچه در رگهایم جاری شده است. به تنه درخت تکیه کرده ام و در تازگی سایه رقصانی که صدها برگ توت عرضه کرده اند غوطه ورم. کتابم را باز می کنم. «بینوایان» ویکتور هوگو است. آن را از قفسه كوچك کتابهای مادرم برداشته ام. پنج روز پیش، فردای غروب قربانی شدن داستان کوتاه در محراب خدای آشپزخانه، شروع به خواندن آن کرده بودم.

درخت بزرگ توت را فراموش می کنم و توی کتاب غرق می شوم. غرق در قلب دختر کولی. وارد دنیای سحرآمیز رمان بزرگی شده ام. در فرانسه قرن هیجدهم به سر می برم. خودم نیستم. یکایك شخصیتهای زنده و مرده «بینوایان» هستم. مادرم مرا صدا می زند: «دارد دیر می شود، پرو ظرفها را بشور». کاملاً کر شده ام.

کماکان صدایم می کند. آنجا نیستم تا پاسخش را بدهم. تنها چیزی که می توانم بشنوم صدای زنگهای کلیسای بزرگ نوتردام و سروصدای بلند مردم خاکستری پوش خیابانهای پاریس است. مادرم به سویم هجوم آورده، صورتش را خیلی نزدیک به صورتم کرده و مستقیم توی گوشم فریاد می زند: «بلند شو برو این ظرفهای کثیف کثافت را بشور، سلیطه لعنتی».

آنقدر جذب خواندن کتابم هستم که باز هم صدای مادرم را نمی شنوم. مادر به تصور آنکه دستوراتش را عمداً نادیده می گیرم، با علم به اینکه در برابر «خانم خوب خانه دار و خوش دستپخت» بار آمدن مقاومت می کنم، و با اطمینان به شمش که برای من ظرف شستن جزء لاینفک دختر بودن نیست، بیش از پیش خشمگین می شود. ناگهان خودش را روی من می اندازد. کتاب را از مشت مصمم و محکم بیرون می کشد، بالا در هوا نگهش می دارد، به شدت تکانش می دهد، و با دشنام و نفرینهای بلندبالا و غضبناکی بمبارانم می کند.

اینک مادرم دارد با قدمهای کوتاه تند و عصبی به سوی آشپزخانه می رود، اطاق کوچک تاریک و تکه افتاده ای در ته حیاط. از خشم می لرزد و از فحش دادن لحظه ای دست بر نمی دارد. به دنبالش می روم، نگران و کنجکاو. به آستانه آشپزخانه می رسم و در آنجا می ایستم. در انتظار. مادرم دارد به هیزمهای نیمسوز اجاق دوده ای بزرگی که رویش همیشه برنج می پزد سکه می زند. به زودی آتشپاره های نهفته به سیمای وحشی ترین شعله های بلعنده جان می گیرند، شعله هایی با جرقه های رعدآسا. مادرم سرش را به سویم برمی گرداند، آخرین نفرین غضبناکش را حواله ام می کند، و کتاب حجیم را، کتاب خودش را، تنها همدم تابستان آن سال مرا، درست در وسط آتش مشتعل می اندازد. کتاب با صدها ورق که در هوا بال و پر می زنند فرود می آید. برگهای زردفام آن، یکی پس از دیگری، بلند می شوند و با نرمی به همراه وزش آتش سر فرود می آورند، لوله می شوند، و بعد در دهان بیرحم آتش بلعنده ناپدید می گردند.

میخکوب شده ام. گبیج و حیرت زده ام. نمی توانم چشمهایم را از عبارات مشتعل و میرا بردارم. تمام دنیایم دارد در اجاق آشپزخانه مان می سوزد. گرمای مجازات کننده شعله های درخشان آتش را که در زیر پوستم می خزد احساس می کنم. دارم به همراه کتاب مادرم می سوزم. «بینوایان» دومین قربانی گفاره دهنده ای است که مادرم به خدای آشپزخانه تقدیم کرده است. شروع می کنم به کوچک شدن و تحلیل رفتن. اشکهای شور چهره برافروخته و سوزانم را به آرامی در خود غرق کرده است. کوچکتر و کوچکتر می شوم. چیزی دارد در درونم می میرد. دختر دوازده ساله بی صدا و بی کلامی بیش نیستم. تنها و بی پشتیبان.

يك ساعت بعد، در گوشه اطاق كز کرده ام و به دیوار سفید رو برویم خیره مانده ام. ظرفها را نشسته ام. با خود قسم خورده ام که دیگر لب به غذا نخواهم زد تا بمیرم. مرگ را به خانه و آشپزخانه ترجیح می دهم. مادرم وارد اطاق می شود و با تردید و حالتی ناشیانه به سویم می آید. نگاهش غمگین و شرمنده است. ولی غرورش را حفظ کرده است. کنارم می نشیند و دستش را به شانه ام می گذارد. بعد پی اختیار بغضش می گیرد و به گریه می افتد. حساسیت و آگاهی اش قوی تر از غرور مادرانه اش است. می گوید: «خیلی ازت معذرت می خواهم». ایدا انتظار نداشتم که از من معذرت بخواهد. اولین باری است که این کار را می کند. چقدر با پدرم فرق دارد. از ته قلب پشیمان است. پشیمانی اش را می ستایم، ولی سکوت می کنم. سکوتی طولانی. به ستوه می آید و دنباله حرفش را می گیرد: «چه کنم! اختیارم را بالکل از دست دادم. به خدا هزار و يك درد و بدبختی دارم. به جان تو فشار سختیهای زندگی است. به خاطر شما سه تا بچه ها باید از کله سحر بلند شوم و مثل يك کلفت کار کنم تا یازده شب که کپه مرگم را بگذارم. باباجونت هم که فقط فکر خوردن و خوابیدن و اداره رفتنش است و هیچ چیز دیگری سرش نمی شود. نه پول می دهد، نه محبت می دهد، و نه اهل تفریح و سینما است». مادرم سکوت می کند و در انتظار آن است که حرفی در تایید حرفهایش بزنم. سکوت لجوجانه ام را ادامه می دهم. در انتظار آنم که کاری اساسی بکند. در انتظار آنم که دست ما بچه ها را بگیرد و خانه پدرمان را برای همیشه ترك کند. نه آن روز و نه هرگز چنین کاری را نمی کند. بعد می گوید: «باور کن پیش از عروسی خونسردترین و بی خیال ترین دختر روی زمین بودم. اصلا نفهمیدم عروسی ام چطوری گذشت، چطوری حامله شدم، و چطوری ترا زاییدم. تا وقتی که یکساله شدی. آن وقت بود که پدرت عیب و ایراد گرفتند بابت بی دلیل و كتك زدنهای وحشیانه اش را شروع کرد. به خاطر همین رفتارهایش بود که من هم مثل او عصبی شده ام. اصلا تقصیر پدر خودم است که مرا به دبیرستان نگذاشت. برادر کوچکترم را گذاشت پزشکی بخواند، ولی مرا زود شوهر داد. در شانزده سالگی. آن هم به چه کسی. من مثل پدرم خیلی روزنامه و کتاب خواندن را دوست داشتم، ولی مادرم به سفارش پدرم و با پشتیبانی او کارهای خانگی زیادی به من می داد و جلوی کتاب خواندنم را می گرفت. يك هفته پیش از آنکه فامیل پدرت برای خواستگاری من بیایند، يك مشت زن و دختر کولی ریخته بودند توی کوچه مان و سبد و زنبیل و خرت و پرت می فروختند. لباسهای رنگارنگ قشنگی به تن داشتند و خیلی آزادانه و با صدای بلند با این و آن حرف می زدند و می خندیدند و جنسهایشان را قالب می کردند. به سرم زد که با آنها فرار کنم. شیفته آزادی کولیا بودم و اینکه آنها هیچ مرزی نمی شناسند. تا سر کوچه هم به همراه شان رفتم. ولی

بعد دیدم که شجاعتش را ندارم. به خانه بازگشتم و گریه کردم. هنوز هم آرزویم آن است که بتوانم همه چیز را ول کنم، خانه و شوهر و شما بچه ها را ول کنم و بروم پیش کولبها. همیشه در خواب و خیال زندگی با کولبها هستم. هنوز هم از اینکه در شانزده سالگی با آنها فرار نکردم پشیمانم». مادرم نفس عمیقی کشیده و سکوت می کند. لوزش خفیف گوشه چشمهایش نشان می دهد که حرفش را تمام کرده است و دیگر در انتظار پاسخی از جانب من نیست. دلم برایش می سوزد، ولی به قدری او را بالا می بینم که نمی توانم مسئولیت بخشی از سرنوشتش را به گردن خودش نیندازم. چرا مادرم نوجوان ترسویی بود؟ چرا با کولبها فرار نکرد؟ چرا امروز کتابم را در آتش انداخت؟ و چرا تا به حال خود را از بند و زندان پدرم رها نکرده است؟ چرا پرواز نمی کند این زنی که نامش در شناسنامه «پرستو» ست؟ مادرم درونیتی قوی دارد اما، و من در شگفت که چگونه زنی با اینهمه استعداد و فراست اینهمه در برابر پدرم و مردهای دیگر بیقدرت است و بیقدرت باقی مانده است.

از آن پس روزی هزار بار به آشپزخانه ته حیاط می روم، در مقابل اجاق خاموش زانو می زنم و صحنه سوختن اوراق کتاب «بینوایان» را در حافظه نگاهم نشخوار می کنم و نشخوار می کنم. تمام تابستان آن سال را با فکر فرار کردن از سربازخانه - خانه پدرم می گذرانم.

پاییز می آید و از دبستان به دبیرستان پا می گذارم. ولی دیگر نمی توانم بنویسم. اقیانوسم به شوره زار عقیمی بدل گشته است. بین سنین دوازده تا شانزده سالگی هیچ چیز نمی توانم بنویسم، نه حتی انشاء های فارسی را که معلم ادبیاتمان به ما می دهد. در طی سالهای نازایی ام، این مادرم است که انشاء های مرا به جای من می نویسد. مادرم با وجود آنکه اندک سالهایی به مدرسه رفته، فراوان کتاب خوانده است. خواندن را دوست دارد، و خیلی خوب می نویسد. مبهوت ناتوانی ام هستم از نگارش و از کمکهای پیدریغ مادرم برای گرفتن غره های خوب. مبهوت آنم که چگونه آزاده دختری شاداب که می خواست با کولبها فرار کند به برده زنی چنین خودآزار و مردصفت مادری چنین فرزندآزار بدل گشته است. از پیچیدگیهای روحی مادرم در شگفتم و سخت مایوس و درمانده.

* * *

بهار سال بعد. مادرم کماکان مرا هر روز کتک می زند، و من نمی توانم جلوی فریادهایم را که از فراز دیوارهای بلند حیاطمان گذشته و به گوش همسایه ها می رسد بگیرم. مادرم نمی خواهد کسی بداند که بچه هایش را کتک می زند. از من می خواهد که در سکوتی مزورانه رنج ببرم. فریادهایم او را عصبانی تر می کند و بیرحم

تر. می داند که یکی از زنهای جوان همسایه معلمی است «فرنگ رفته» و «امروزی» که با كتك زدن بچه ها مخالف است. می خواهد سیمای مادری خوب را از خود نشان دهد. وقتی پدرم کبودیهای توی صورتم یا روی مچ دستهایم را می بیند با عصبانیت به مادرم می گوید: «این کار را نکن! خوب نیست». و من با امیدواری و شغنی ساده لوحانه گوش به دهان او هستم. پدرم اما در ادامه کلامش می گوید: «آن قسمت‌هایی از بدنش را بزنی که دیده نمی شود!». و من همانجا در تخیلاتم او را با کمر بند چرمی خودش وقتی که در خواب است خفه می کنم، و بعد از روی جسد بی جانش پریده و باشتاب از خانه می گریزم. وقتی از کوچه مان می گذرم تا به مدرسه بروم و یا به خانه بازگردم، با دیدن همسایه ها، بزرگ و کوچک، سرم را از خجالت پایین می اندازم و سلام نمی گویم: تظاهر به نبودن می کنم. همواره احساس می کنم که همه، حتی آنها که همجوار ما نیستند و در ته کوچه زندگی می کنند، از راز كتك خوردنهای روزانه من باخبرند و مرا در درونشان تحقیر می کنند و یا احساس ترحم دارند. غرورم مرا بر فراز تحقیرها و ترحمهای احتمالی نگه می دارد و جدا از دیگران. به دخترهای همسن و سال کوچه که می رسم حرفی برای گفتن ندارم. دائما می ترسم که سوالهایی در رابطه با فریادهای گوشخراشم مطرح بکنند و من ندانم چه پاسخ بدهم. وقتی تابستان فرا می رسد، دخترها در اینجا و آنجای کوچه دور هم جمع می شوند و من صدای گفت و شنود و خنده های شان را از توی حیاط می شنوم ولی جرأت و میل ندارم که به آنها پیوندم. روی تخت کنار درخت بزرگ توت نشسته ام و نقاشی می کنم و يك گوشم به برنامه رادیویی بحث راجع به آثار صادق هدایت است. چیز زیادی از آنچه که می شنوم دستگیرم نمی شود، ولی آن را و نقاشی ام را و حضور درخت بزرگ توت را بیش از وراجیهای جذاب دخترهای همسایه دوست دارم. مادرم از من می خواهد که بروم و با آنها هم صحبت شوم. با لحنی کشدار می گویم: «نه!». با تحقیر و افسوس سر تکان می دهد و مرا «گریه انباری» می خواند. از آنجا که می دانم همکلاسیهایم از آزارهای لفظی و بدنی پدر و مادرم بی خبرند، فرصت را غنیمت می شمرم و می گویم: «عوضش بگذارید بروم پیش همکلاسیهایم، شهین و ربابه و نینوش». ولی مادرم اجازه نمی دهد که به خانه آنها بروم چون «ما که آنها را نمی شناسیم. ممکن است پسری آنها باشد». مادرم همیشه می ترسد که پسرها بلایی به سرم بیاورند. هرگز نمی گوید چه نوع بلایی. حدس می زنم باید چیزی شبیه به متلکهای ركيك و انگشت کردنهای تجاوزگرانه ای باشد که پسرها و مردهای سر راه مدرسه هر روزه به من و دخترهای دیگر تحمیل می کنند. ولی همکلاسیهایم می گویند: «دخترهایی که با پسرها حرف می زنند و دوست می شوند، بکارتشان را از دست می دهند و خراب می شوند و بی شوهر می مانند». مادرم هرگز از بکارت با

من حرف نمی زند. فقط داتما به من اخطار می کند که: «مواظب خودت باش. پسرها گرگند». در جوابش می گویم: «اگر پسرها گرگند، پس چرا شما مرا گرگ تربیت نکردید؟». تکانی کاملاً محسوس می خورد و لبخندی تلخ و تحسین آمیز تحویل می دهد. و شب جوایم را بیج بیج کنان برای پدرم بازگو می کند. ولی جوایم هیچ گونه تغییری در تصمیمها و رفتارهای پدر و مادرم ایجاد نمی کند. کماکان حق رفتن به خانه همکلاسیهایم را ندارم. مادرم می گوید: «بگو آنها بیایند به خانه ما. چه لزومی دارد که تو به خانه آنها بروی؟». می گویم: «پدر و مادر آنها هم به ما اعتماد نمی کنند و می ترسند که پسری در خانه مان باشد». مادرم سکوت می کند و مسئله را حل شده می یابد. هر بن بستی برای مادرم نه آغاز يك مسأله که پایان آن است. هر بن بستی برای مادرم پایان خطرهای آزادی و آغاز امنیت در بند بودن است.

* * *

سه سال می گذرد. آغاز انقلاب سفید و تابستان ستیزه میان شاه و خمینی است. دود غلیظ و سیاهی از آتش در دوردست به آسمان کشیده شده است. مادرم می گوید: «از بازار است». پدرم عرق ریزان و ملتهب باز می گردد و می گوید که در جنوب تهران سربازها همه سورا به و گبار مسلسل بسته اند، چاقوکشها و بازاربهای طرفدار خمینی در مرکز شهر و محلات پایین به زنهای بی چادر حمله کرده اند، به خیلی از این زنها تجاوز شده و خیلی هاشان را چاقو زده اند. خمینی با حق رأی زنها و بی حجابی شان مخالف است. با قانون حمایت خانواده مخالف است. زنها نباید حق طلاق دادن شوهرشان را داشته باشند. با اصلاحات ارضی و برنامه های دیگر شاه هم مخالف است. شانزده ساله ام و می دانم که زندانهای شاه پر است از زنان و مردانی که به خاطر عقاید خود شکنجه می شوند. ولی به همان اندازه که با تجاوز شاه به آزادی فکر و بیان مخالفم، تجاوز خمینی را هم به آزادیهای فردی ناعادلانه می دانم. مگر نیست که آخوندها جز قرآن و حدیث فکر و بیان دیگری را تحمل نمی کنند؟ مگر نیست که در روزه خوانی های شان می گویند «خداوند فرموده مردان را بر زنان تسلط و حق نگهبانی است» و «زن زناکار را سنگسار باید نمود»؟ پس چاله شاه را به چاه خمینی ترجیح می دهم. هنوز نمی دانم می توان سرزمینی بدون چاله و چاه بنا کرد. هنوز خیال می کنم که باید میان دو نادرستی یکی را انتخاب کرد. و پدرم به من اخطار می کند که هرگز کاری به سیاست نداشته باشم و به آن فکر هم نکنم. هیچ کسی را در خانواده و فامیل ندارم تا مرا کمی بیشتر در جریان اوضاع روز بگذارد. پس به شام و غریزه ام رجوع می کنم و خوشحالم که خمینی را تبعید کرده اند. پائیز می آید و من زیر تنها درخت حیاط مدرسه تاب بازی می کنم. هوا آرام و

آفتابی است و برگهای درخت، زرد و ریزان. یکی از همشاگردیهایم در کنارم تاب می خورد. دختری است موسرخ و اهل آذربایجان. بسیار ظریف است و می خواهد جراح شود. دوست دارم با او گفت و شنود داشته باشم، به خاطر لهجه آذری اش، و به خاطر دندانهای سفید یکدستش که به هنگام حرف زدن می درخشند. پشت سر هم به من می گوید که چقدر مادر بزرگش را که پیشش زندگی می کند دوست دارد و چقدر مادر بزرگش میل دارد که او جراح شود. به او می گویم که من هم دارم رشته طبیعی می خوانم تا بتوانم به دانشکده پزشکی بروم. ولی نمی گویم که این خواست مادرم است، و این را هم نمی گویم که هیچ نمی دانم آیا مادرم را دوست دارم یا آنکه از او بیزارم.

کم کم تاب بازی را رها می کنیم، ولی روی چوبهای تاب نشسته می مانیم. چهره های زیبایمان را به سوی خورشید بلند می کنیم، با چشمانی بسته، غوطه ور در تابش مطبوع آفتاب اواسط پاییز. ناگهان همکلاسی ام سرش را پایین انداخته، به سویم می چرخد. مردد و معجوب است. به رخسارش خیره می نگرم. نگاهی آرام دارد و حساسیتی وافر. اندیشناك زیر لب می گوید: «تو هیچ دوستی نداری. همه دخترهای مدرسه جزء يك گروهی هستند، یا لااقل با يك نفر دوست هستند. ولی تو، نه». با آرامش کامل به او گوش فراداده ام. حق دارد. دوستی ندارم، و هرگز نیاز به داشتن دوست را احساس نکرده ام. چند جلد رمان آوانگارد و اندیشه زا دارم، تمامی طبیعت زیبا در اختیارم است، می دانم برنامه گلها و موسیقی کلاسیک غربی که شیفته شان هستم در چه روز و ساعتی پخش می شوند، و به کفایت هم از خویشان خود سرشارم. همکلاسی ام سکوت را درهم شکسته و شروع به عذرخواهی می کند: «خیلی به نظرم گرفته می آیی، نمی خواستم احساسات را جریحه دار کنم». به او می گویم که ابتدا از آنچه گفته است ناراحت نشده ام. او باورم ندارد اما، و دائما خوش نیتی اش را توضیح می دهد. تردیدی در خوش نیتی اش ندارم، و دیگر به او گوش نمی دهم. همکلاسی ام مرا با دلپذیری از ویژگی خویشتم واقف کرده است. وحشی بودنم، بی یارخواهی ام، غوطه وری ام در ماه خویشان و سرگردانی ام در جنگل خویشان. ماه زرد افسرده ام بر فراز جنگل مرموزم. ملبس به جنگل خود و سرشار از ماه خود، از لابلای نهان ریشه های درخت توت باغچه حیاطمان وارد باغهای معلق عجایب هفتگانه می شوم. در آنجا می توان آوای «فلوت افسونگر» موتزارت را شنید. در آنجا می توان «هوی جوی مولیان» را که لطافت بید مجنون می نوازد زمزمه کرد. من در آنجا از تیرگی معطر و از عمق شب در التهاهم. من در آنجا چشمهای مشتعل ماده گریه سیاه وحشی ای هستم در سیاهی عاشقانه شب. خاک تر و تیره باغهای معلق زنده است و زندگی اش را بر پهنه زمین و آسمان می افشاند. و من

این خاک تر و تیره می شوم در آنجا.

خاک بهاری پر از کرم و ریشه و نطفه زندگی در زیر پاهایم. باغهای معلق عجایب هفتگانه را می بینم که به نارنجستان مادر بزرگم در کنار مامدریای خزر بدل می شود. تك و تنها در ایوان کلبه تابستانی ایستاده ام و باد بر موهایم می وزد. همه در درون کلبه خوابیده اند. باران ایستاده است، و من می توانم قیل و قال زنانه دریا را بشنوم. سحر زلال دارد از راه شیری به پایین کشیده می شود، و صداها قطره شبم از خلال مه نازک می درخشند. خنکی لرزش آور هوای براق و شکننده. شال مادر بزرگم را به دور خود می پیچم و از ایوان کلبه پایین می آیم. سکوت در فضا گسترده می شود، و من از میان علفزار ابریشمین به سوی در چوبی باغ پیش می روم. بته های خاردار تمشك وحشی دیواری بلند و بی انتها در طول نارنجستان وسیع مادر بزرگم ساخته است. از در باغ می گذرم، از ریگزار کنار جاده آسفالتی و عرض جاده عبور می کنم و خود را به درختان انار وحشی بالای تپه شنی می رسانم. در پایین تپه، سلیطه بوته های پر پشت و بلند خار سبز، دخترودخانه بی نام و بعد مامدریای خزر، همگی به سویی در جنبش اند. دخترودخانه لبریز از آب به موازات مامدریای خروشان کشیده شده و جریان دارد. در فضای شنی وسیع میان رودخانه و دریا، مادیانهای وحشی بلوطی رنگ را می بینم که با ظرافت پورقه می روند و باز می گردند. دهها مرغ آبی سپید، با ساقهای سرخ لرزان و نوکهای گرسنه، بر پشت مادیانها سواری گرفته اند. و من روی تپه شنی نشسته ام در انتظار فرا رسیدن روز. خط عمیق دریا هم در افق به شکوه آسمان پیوسته و همانند من گوش به زنگ تولد روزانه خورشید است.

ناگهان هاله ای طلایی از آتش از بطن آبی آب به بالا سرك کشیده و به آغوش آسمان می افتد. لخته خون ناب خورشید خانم نوزا دورترین ابرها را، و بالهای مرغان آبی را، رنگین می کند. با بالا آمدن بیشتر او، همه رنگهایی که با چشم می توان دید در فضا ظاهر شده و تلون تند و تودرتوی آنها جوی فوق طبیعی و رؤیایی می آفریند. دقایقی بعد، خورشید خانم جوان به سان آینه مدور مشتعلی نمودار می شود که بر روی يك بازتاب قوسی شکل طلایی لمیده باشد. می خواهم این آینه باشم، به درون آن نفوذ کنم و هرگز بازنگردم. می خواهم يك ذره شن، سرخی روی سفیدی مرغهای آبی و دخترودخانه بی نام لبریز از آب زلال باشم. می خواهم خود را در زیبایی طبیعت اطرافم حل کنم و نابود شوم. می خواهم به آنچه که همیشه بوده ام بازگردم، به آغازم، به امواج کف آلود مامدریای خزر.

هزاران سال نوری مرا از پدرم و از مادرم جدا می کند. فکر نمی کنم هرگز به این دو نفر، به خویشاوندانشان، به دوستان و همسایگانشان تعلق داشته ام. می خواهم

دنیایی مطلقا متمایز از دنیای آنان و همپالگی هایشان در درونم و در اطرافم خلق کنم. می خواهم خود را از روی سیمای دخترودخانه ای که سرشار از آب زلالش همیشه جریان دارد بازآفرینی کنم. می خواهم به نقطه صفر بازگردم و خویشتن واقعی خود را خود بزام، خویشتنی که نامش را خود برگزیده ام، خویشتنی که تاروپودش را خود بافته ام.

به آسمان بلند آبی خیره می شوم و پنجره های سفیدی را می بینم که یکی پس از دیگری در فضا پدیدار شده و بعد به تدریج در پس پنجره های دیگر ناپدید می شوند. نیرخ دبیر تاریخ مان را در پشت یکی از پنجره ها می بینم که با لحنی محکم به شاگردان کلاس می گوید: «فراموش نکنیم که ما اعتاب پدران آریایی مان، جنگجویان و فاتحین مغرور، هستیم». بعد در پشت پنجره ای دیگر پنج ملای عباسیاه و عباسفید و بی عبای يك قد و يك شكل با عمامه های بزرگ یکسان به چشم می خورند که بیحرکت در يك ردیف رو به بیرون ایستاده اند و با صدایی بی احساس که از ته چاه روح منجمدشان بیرون می آید موعظه می کنند که «پیش از ظهور مذهب اسلام، دختر بچه ها را زنده به گور می کردند. شما دختران و زنان زندگی تان را به این کامل ترین دین آسمانی مدیونید». از پشت پنجره بعدی سیل لغات درشت «خدا - شاه - مبین» مسلسل وار بیرون می ریزند. همان شعار رعب انگیزی که بر دیوار خیابانها، بر کوههای سنگی نزدیک تهران و در صفحه اول کتابهای درسی مان نوشته شده است.

پنجره ها ناپدید می شوند و من به فکر فرو می روم. می دانم که همه می دانند که همه چیز به مردها و به پدرها تعلق دارد. می دانم که همه می دانند که همه نامیدنها و معنی بخشیدنها از آنها سرچشمه می گیرد و به خود آنها بازمی گردد. می دانم که همه کس این را طبیعی و ابدی می داند، ولی نمی دانم که حقیقت چیست. فقط می دانم که آنچه را که هست نمی خواهم باشد. احساس خفگی و خمودگی شدیدی می کنم. و نوك انگشتانم بر روی شنهای مرطوب تپه مقابل مامدریای خزر نقشهای فرورفته رنج ابدی ام در بیگانگی خانه پدری، سرزمین پدری و دین پدری ام را ترسیم می کند. چشمهایم را می بندم تا دیگر دنیای پرشقاوت پدرم را نبینم. دستهایم به سوی دنیای مادرم دراز می شود به امید آنکه در آنجا اثری از رفتار نظامی پدرم با کودکان، سرزمین آریایی مردانگی درنده خویانه اش، و آیین اسلامی زنده به گور کردن روح دختران را نیابم. تنها چیزی که در دنیای مادرم می یابم اما، نیمه دیگر کائنات ویرانگر پدرم است.

مادرم هیچ دنیای ویژه ای از خود ندارد که بدان بگریزم. باید خویشتن خود را، سرزمین مادری ام را، سرزمینی زنانه را از تاریکی آشفته گی درونی ام بازآفرینی کنم.

احساس مبهم و شکل نگرفته ای دارم که به من چیزی می گوید به سان آنکه باید به نقطه آنارشی ابدی زنانه دست یابم. به سان رسیدن از آشفتگی به آنارشی. رسیدن از بی نظمی به دنیای منظمی خالی از قدرت. خالی از حکمرانی پدرها. خالی از هر پدری حتی. تنها دنیایی که می توانم بدان بگریزم. جایی که می توانم در آن تا ابد در آرامش اقامت گزینم. دنیای زنانه ای که خود زنها ساخته باشند. دنیای آزاده. سلیطه های فیلسوفی که نیمه دیگر بودن را طرد می کنند. دنیای مادران هنوز زاده نشده ام.

در حیاط دبیرستان مان تاب بازی می کنم. همکلاسی آذری ام به نمی دادم کجا بازگشته است. و من به تنهایی به بازی ادامه می دهم، بی آنکه هیچ کس دیگری در کنار و اطرافم باشد. از چوب تاب پایین می پریم و به سوی ساختمان مدرسه و به کلاس ادبیات می دوم. طلسم نازایی ام در نگارش شکسته شده ولی رشته افکارم هنوز گسسته نگشته است: می دادم که تنها نخواهم ماند. می دادم که باید دخترهای دیگری نظیر من باشند که بخواهند پرواز کنند. دخترهایی نظیر من که بالهایشان از بطن مادرشان تا فراسوی ستاره ناهید کشیده شده است. می دادم که روزی به همراه این دختران خود را تا لبه حفره سیاه، جایی که زمان می ایستد و فضا بی نهایت است خواهیم رسانید و سپس خود را به درون آن رها خواهیم کرد، جایی که فضا از حکومت مردان آلوده نیست، ساعت زمان از راست به چپ، وارونه وار، می گردد و رنگ حقایق و آهنگ هستیها را نمی دادم چگونه می تواند باشد، جز آنکه از نهانریشه های درخت بزرگ توت باغچه حیاطمان شروع می شود، از جایی که به دخترچه های سه ساله تعلق دارد.

مونرال، فوریه ۱۹۹۱

۱. برادران امیدوار اولین جهانگردان معاصر ایرانی بودند که در سالهای دهه ۱۳۳۰ با موتورسیکلت دورترین و خطرناک ترین نقاط جهان را زیر پا گذاشتند.

يك خاطره

از کنار خیابان که رد شد و گلهای لاله عباسی را دید که از هم باز شده اند، آسمان را نگاه کرد و غروب آفتاب را دید. بوی زمین نم خورده را زیر دماغش احساس کرد و غروبهایی را به یاد آورد که روی تخت کنار حوض قالی پهن می کردند و سمسور می گذاشتند و کاهو ترشی می خوردند و کف حیاط را آب می پاشیدند و گلهای لاله عباسی^۱ را که با رفتن آفتاب باز شده بودند آب می دادند. و مادر را که همراه با حاجیه خانم و مرضیه خانم پکهای محکم به قلیون می زدند و تند و تند برای هم درد دل می کردند و عروسکهای شهین و مهین را که توی کوزه شیشه ای قلیون در میان آب بالا و پایین می رفتند و دود را که در کوزه می پیچید و همراه با پکها به دهان مادر روانه می شد و مادر را که بعد از يك نفس عمیق دود را به هوا پرتاب می کرد. و سروصدای بچه ها را که دور حوض می دویدند و گرگم به هوا بازی می کردند. و پدر را که برای يك مأموریت اداری به شهری دور رفته بود و قرار بود دو سه ماهه برگردد ولی بعد از يك سال برگشته بود. و آن روز را که آن مرد غریبه آمده بود با يك بسته بزرگ سوغاتی از طرف پدر. و مادر را که مرد غریبه را به اطاق کوچکتر که مبلها و قالی خوب را در آن گذاشته بودند و فقط برای پذیرایی از مهمانها و جارو کردن در آن باز می کردند، برده بود. و آن کیسه سوغاتی را که در آن کفشهای پارچه ای و بیسکویتهای ساندویچی گرم‌دار و کنسروهای شیر و عسل بود. و خبر ازدواج پدر را با دختر بیوه زنی که پرایش کار می کرد. و مادر را که بغض کرده بود و برای مرد غریبه چایی آورده بود و وقتی که مرد رفته بود با عصبانیت کیسه را باز کرده بود و کفشها را به دخترها داده بود و گفته بود «کفش نوهاتون رو بپوشین عروسی باباتونه» و اشکهایش را که سرازیر شده بود. و بیسکویتهای را که با غیظ به گوشه ای پرت کرده بود و گفته بود «این هم شیرینی عروسیش». و عصر آن روز را که پرویزخان که جوان بود و قرار بود در غیبت پدر گاهگداری به آنها سر بزند و اگر کاری داشتند انجام بدهد، آمده بود. و مادر را که برخلاف همیشه که وقتی پرویزخان آلجا بود شاد بود و می خندید، بغض کرده بود و در گوشه دیوار نشسته بود و شام نخورده بود. و اطاق بزرگتر را که پنجره کوچکی رو به حیاط داشت و صندوقخانه ای که از آن به جای آشپزخانه استفاده می کردند و کنار آن چراغ سه قتیله و بخاری علاءالدین و ظرفهای شسته را می گذاشتند. و

پرویزخان را که وقتی فکر کرده بود دخترها خواب هستند نزدیک مادر رفته بود و دستی به موهای مادر که صورتش را اشک پوشانده بود کشیده بود و گفته بود «غصه نخور حتما برای مدتی که اونجاست صیغه اش کرده» و صورت مادر را بوسیده بود. و روز بعد را که مرضیه خانم همسایه اطاق بغلی موقع شستن ظرفها سر حوض، با لبخند به حاجیه خانم که صاحبخانه بود و در اطاقهای بالایی زندگی می کرد، گفته بود «یارو باز دیشب اومده بود سر بزنه». و خودش را که عروسکی را که مادر از تکه پارچه ها درست کرده بود و برایش چشم و ابرو گذاشته بود و به لبهای گل لاله عباسی مالیده بود و موهای سیاه کوتاه داشت تنگ بغل کرده بود و در کنار بوته های گلهای لاله عباسی که زیر تابش نور خورشید بسته شده بودند، نشسته بود.

لوس آنجلس
آوریل ۱۹۹۱

۱- گلهای لاله عباسی در نور روز بسته و با غروب آفتاب از هم باز می شوند.

۲- عروسکهای اسباب بازی رنگ و وارنگ کوچک کاتویی که از آن استفاده های تزییناتی هم

می شد.

۱- خانه ای هست

خیلی دور
خیلی دور
جایی که آب را
در گودی کف دست می نوشند
و نان،
به هوی زندگی آغشته است
جایی که،
دریاچه از ماه پُر است
و جنگل از زهر سبز،
جایی که زن،
لگه ی سرخی است بر دیوار اشتیاق -
و مرد،

بر اسبی دیوانه،
بسوی غریزه و قدرت می تازد
خیلی دور
خیلی دور
جایی که من به دنیا آمدم
عاشق شدم
مادر ماندم

و چند لحظه بیش نزیستم،
جایی که هیچ رویایی
در پرده نمی ماند
خانه ای بر پاهای کهن خویش ایستاده
و نمی خواهد،

و نمی خواهد که

فرو ریزد.

پائیز ۹۰ - کارلستاد

صندلی سیاه

بر صندلی سیاه تنهایی نشسته ام
و زخمهایم را

انکار می کنم

بر صندلی سیاهی نشسته ام که

هدیه ی توست

و بیاد غمی آورم در کدام لحظه

این مفاك مرا بهیچید

به آینه خیره میشوم

که دریاچه های خون در آن جاریست

و کودکان گرسنه ام

در عمق آن،

خوابِ خدا را می بینند

بر صندلی اندوه خویش نشسته ام

رویای مادرانم را

انکار می کنم

و میدانم که

زندگیم اینك،

بر مداری خارج از حس واقعی ام

در گردش است

و دیگر هرگز، هیچ کس

در هیچ آینه ای

پیدایم نخواهد کرد

بر صندلی سیاه تنهایی نشسته ام

صندلی که هدیه ی توست

و توری از تخیل را،

هزار باره می بافم.

يك شعر از شاداب وجدی

خراش جان

می چرخد،
می چرخد،
این آسمان نه تو
و زمین با او.
می برد آی
می برد بکجا؟
روزان و شبان مرا؟

آن لحظه های گمشده در سایه های وهم
پوسیده زیر توده تردیدهای تلخ
بر خود خراش جان مرا دارد
در ملتقای بودن و نابودن
زنگ صدای کیست که میآید؟
فصلی ز راه میرسد آهسته
در پیش پای او
تاہوت فصل پیشین
بر دوش لحظه ها.

می چرخد
می چرخد این زمانه رنگارنگ
برموج های عاصی این طوفان
نش لحظه ای درنگ.
در بند بند خسته رگهایم
پا می کشد بسختی آوازهای خون
پا می کشد بسختی
بر جاده های سنگی کوهستان
هوهوی باد و همهمه باران.
پا می کشد بسختی،